

نام کتاب : دوست دارم نگاهم کنی

نویسنده : رعنا امانی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

مرجان من دوستت دارم. چرا به خاطر یک اشتباه همه چی رو خراب کردی؟

جمله امین بارها و بارها برام تداعی شد. جمله‌ای که شاید از بیانش ماه‌ها گذشته اما لحن صدایش یادم نمیره. من همه چیز را خراب کردم؟ من یا اون؟ من زندگی‌مون رو تباه کردم یا خودش؟ چرا این مردها اشتباهات بزرگ خودشون رو نمی‌بینند و همیشه تقصیرها رو گردن ما میندازند! چرا اون خودش رو با همه نقص‌هایش ندید ولی من رو به خاطر اینکه فقط خودم رو از زندگی سیاهش نجات دادم مرتکب خطا میدونه!

لباسم رو روی تخت انداخته بودم و جلوی چمدان غم‌برک زده بودم. مامان هر از گاهی برایم وسایل مورد نیاز را می‌آورد و سفارش میکرد که چیزی یادم نره. دوباره چشمانش رنگ غم گرفته، درست مثل اون روزهایی که می‌خواستم تنه‌اش بذارم، درست مثل رو خواستگاری، روز خرید جهیزیه، روز عروسی و درست مثل حالا، دوباره دارم از اونها جدا میشم ولی‌ای کاش این دفعه ناکام نشم.

_مرجان مادر، چرا انقدر فس فس میکنی، یه ساک بستن که انقدر وقت نمیگیره.

صدای مامان منو به خودم میاره، با تکان سر بهش فهموندم که الان کارم تموم میشه. بعد از اینکه بی حوصله لباس‌ها رو توی چمدان جا دادم به پدر و مادر و بهرام پیوستم. مامان و بابا آروم مشغول حرف زدن بودند که با ورودم ساکت شدن، میدونستم راجع به چی حرف میزنند. اما بهرام، مثل همیشه مشغول صحبت با تلفن بود، کنارش نشستم، کمی معذب شد و حرفش را خلاصه کرد و گوشی را گذاشت. با در آوردن شکلک بی مزه‌ای گفت: خانم خانوما فردا مسافری. خیلی دلم

گرفته بود، بغض شدیدی توی گلویم گیر کرده بود. آروم گفتم: با اجازه تون.

_اگه دست من بود که اجازه بی اجازه، چه کنم که واسه من تره هم خرد نمیکنند وای به حال اجازه خواستن.

بابا که انگار از دست همه زمونه، دلش پر بود گفت: نه که آقا بهرام، تو خودت به اظهار نظر دیگران توجه داری و واسه حرف دیگران ارزش قائلی؟

بهرام یه جووری می خواست قضیه را فیصله بده، خندید و گفت: ما که گردنمون از مو هم باریکتره، بابا جون.

بابا کنارم نشست، نفس عمیقی کشید و گفت: دختر جان، دوست دارم حسابی هوای خودتو داشته باشی، حالا که درس رو شروع کردی سفت و سخت بچسب بهش. سریع تکان دادم و از جام بلند شدم و به مامان در آشپزخانه پیوستم. شام آن شب را در اوج سکوت خوردیم. باید میرفتم، باید میرفتم تا بتوانم گذشته ام را فراموش کنم، اصلا میشه فراموش کرد؟ نمیدونم، هزار تا سوال بی جواب توی سرمه، هزار تا.

هنوز خوابم نبرده بود که مامان با چند ضربه به در اتاق وارد شد و پرسید: خوابی؟

_نه، خوابم نمیبره، یه کم دلشوره دارم.

_دلشوره برای چی؟ خوب البته منم یه کم نگرانم ولی مرجان باید خدا رو شکر کنی که توی تهران تنها نیستی، از وقتی قرار شد بری پیش عمه پری خیالم راحت شد. اون پیرزن تنها، هم میتونه مادر خوبی برات باشه، هم تو میتونی کمکش کنی، تازه از دست خوابگاه و بی خانمانی هم راحت میشی، پس به دلت بد راه نده و بگیر بخواب.

توی چهره ام دقیق شد و با لبخند معصومانه ای گفت: این قدر هم به این پسره فکر نکن، دیگه وقتشه عاقلانه فکر کنی، باشه مادر جان!

فقط سرم را تکان دادم. به مادر قول دادم که بهش فکر نکنم، ولی مگه میشه فکر نکرد؟ مگه میشه به دو سال زندگی مشترک با مردی که فکر میکردی معلق به اون و متعلق به دوست فکر نکرد؟ مامان در رو کوبید و رفت، منم بلند گفتم: سعی می کنم، سعی می کنم به امین فکر نکنم، به زندگی تباه شده ام، به مهر تلافی که توی پیشانی ام خورده، به هیچ چیز فکر نمیکنم، البته فقط سعی می کنم.

صبح زود در حالی که پشت سرم مامان و بهرام و مهسا را میدیدم، برآشون دست تکان دادم. بابا منو تا تهران رسوند. دوباره آب بغض لعنتی توی گلویم خونه کرده بود. با شوخی های بابا کمی آروم تر شدم، البته کمی چون تا آمدم بخندم وقت

خداحافظی بابا رسیده بود. با اینکه عمه پری زنی دوست داشتنی و مهربان بود اما مگه میتونست ذره‌ای از مهر و محبت مامان و بابا رو برام به ارمغان بیاره، نمیدونم شاید هم بعدها موفق میشد و میتونست مثل یه مادر مهربون برام مادری کنه. چهره خوبی داشت، عمه با اینکه با ما زیاد رفت و آمد نداشت قضیه جدایی من را میدونست، میدونستم همه چی رو میدونه اما به روی خودش نمیاره، دوست داشتم همه زندگیم را براش تعریف کنم، دوست داشتم عمه بدون که پشت این چهره آرام یه دنیای شیشه‌ای ترک خورده است، دوست داشتم بهش بگم اگه من به عنوان دانشجویی از اصفهان به تهران آمدم تا درس بخونم، اما این درس خندان فقط یه بهانه س، بهانه‌ای برای فرار از واقعیات زندگی شومم، برای فرار از خودم، از شهرم، از...

دوست داشتم همه چی رو بگم اما فقط به عمه، اما شاید عمه هم عمه مثل خیلی از کسانی که این قضیه رو شنیدن، به من بگه: خوب هر قد بد بوده تو چرا نساختی! یه زن باید سازش کنه، زن وقتی با لباس عروسی رفت خونه شوهر باید با کفن برگرده، مگر اون چقدر غیر قابل تحمل بود که ازش جدا شدی؟ آره، این حرفها رو خیلی شنیدم، خیلی‌ها گفتن من نباید ازش جدا میشدم، اما من چی؟ سهم یک زن از زندگی زناشویی فقط سازشه؟ نه. حتما عمه خوب درک میکنه، اون زن با شعوریه. توی افکارم غرق بودم که با هیجان خاصی کنارم نشست و دوباره صورتم را بوسید و گفت:

_ خوب خانم خوشگله، بالاخره اومدی و منو از تنهایی در آوردی. چند روزی هست که منتظرتم. حالت چطور؟

_ خیلی ممنون، خوبم، راستش منم خیلی مشتاق بودم شما رو ببینم، میدونید چند ساله همدیگرو ندیدیم؟ توی عروسیم هم شرکت نکردید. بابا میگفت خیلی دوست داشتید بیائید اما نتونستید، چرا؟

_ آره عزیزم، خیلی دوست داشتم پیام ولی این پیری در دسر داره! هر وقت برای یه کاری نقشه می‌کشم نمیتونم عملیش کنم، موقع عروسی تو هم اکر من بیچاره کشید به بیمارستان، فشارم بالا بود و بستری شد. با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ البته شادی عروسی من هم دوام چندانی نداشت.

توی چشمانش اشک جمع شد و گفت: اینقدر الکی غصه نخور، زندگی بالا و پایین زیاد داره، راجع به اون پسره قدر شناس زیاد شنیدم ولی دوست دارم از زبان خودت بشنوم، هرچند به پدر و مادرت قول دادم راجع به اون چیزی از تو نپرسم.

_ منم به اونا همین قولو دادم، قرار شده دیگه اسمشو نعیارم ولی خودم دوست دارم همه چیزو براتون تعریف کنم، با اینکه میدونم تکرار هزار باره این زندگی هیچ فایده‌ای نداره!

عمه کمی پایش را مالید و با ناله گفت: بذار من یه چایی بیارم. ازش خواستم بشینه تا خودم این کارو انجام بدم، چای ریختم و جلوش گرفتم. خندید و گفت: اینقدر شب‌های بلند پاییزو کنار هم هستیم که میتونی همه زندگیت رو برام تعریف کنی، روز به روز، لحظه به لحظه، ولی بذار یه چیزی رو از همین اول بهت بگم دوست ندارم صورت به این قشنگی رو با اخم‌های درهمت به هم بزنی، یادت باشه که گذشته‌ها تموم شده، با غصه خوردن هیچ چیز عوض نمیشه، اون سرت فقط باید جای فکرهای قشنگ باشه.

از همون شب اول تمام تلاشم رو کردم که همه فکرهای ناجور و به قول بهرام فکرهای احمقانه رو از سرم بیرون کنم. موفق نمیشدم. مگر میشه؟ مگر میشه از آدم بخوان یه سد بین گذشته و آینده‌اش بکشه، یک آدم با توجه به تمام تفکراتش زندگی میکنه!

کلاس‌های درس شروع شد، روزهای تکراری از پس همدیگر می‌آمدند و میرفتند، گاهی از پدر و مادر و مهسا و بهرام خبری می‌گرفتم. البته دور بودن از خونه خیلی سخت بود ولی من به این دوری عادت داشتم، خیر سرم من دختر مجردی نبودم که تازه از پدر و مادرش جدا شده باشد.

در کنار عمه، یک دوست جدید پیدا کردم، دختری شیرین زبان و شیطان به اسم یاسمن. وقتی ازم پرسید ازدواج کردی تعلل کردم. اما واقعیت را گفتم: آره، اما در یک چشم به هم زدن زندگی مشترکم به پایان رسید. تجربه تلخی بود اما تجربه بود، تجربه است دیگه ارزشمند و گرانبها.

وقتی اینجوری حرف می‌زدم تعجب کرد، با دهان باز نگاه میکرد. فکر میکرد دارم شوخی می‌کنم. با خنده گفت: مثل اینکه تب داری! تجربه یعنی چی؟ دارم از ازدواجت می‌پرسم.

_منم جواب تو رو دادم. نکنه بهم نیاد ازدواج کرده باشم.

_چرا بهت میاد، ولی نفهمیدم...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من از همسرم جدا شدم، شاید باورش برات یه کم سخت باشه چون برای خودم هم همینطوره، ولی به قول قدیمی‌ها قسمت این بود.

چهره‌اش کمی در هم رفت و گفت: ولی تو واقعا خیلی جوونی، اون مردی که حاضر شده از تو جدا بشه خیلی دیونه بوده، تو خیلی حیفی...

توی دلم گفتم: آره خیلی حیفم، ولی اون هم حیف بود، حیف بود که اسیر این بلائ بزرگ شد.

یاسمن دست بردار نبود. دوباره پرسید: چرا ازش جدا شودی؟

_نمیدونم.

با هیجان و بی توجه به من گفت: واقعا دیوونه بوده.

حالم خوب نبود، هر کس دیگری هم جای من بود این حال رو داشت. دیوونه نه، مریض بود. کاش دیوونه بود، خدایا...

_ناراحت شدی؟ من رو ببخش ناراحتت کردم.

_نه ناراحت نیستم، حالا تو از خودت بگو، حتما مجردی!

_نه، اتفاقا من دقیقا دو ماهه که عقد کردم با یه پسر دیوونه، میدونی چرا؟ چون حاضر شده با من زندگی کنه!

_مگه تو چته؟

_نفهمیدی؟ من به اندازه هفت تا آدم زنده حرف میزنم، میخورم و پول خرج می کنم. به نظر تو یه هم چین مردی که حاضر

به ازدواج با منه دیوونه نیست؟

خندیدم و گفتم: خیلی هم خوش شانسه، تو اینقدر شور و نشاط داری که حتی اگر این طور هم باشی باید با افتخار کنارت

زندگی کنه. بلند خندید و گفت:

_مرسی، اینارو به آرش میگم.

روزهایی که کلاس داشتم بعد از آشنائی با یاسمن بهتر می گذشت. اما وای به روزهای که خونه بودم و عمه کنارم نبود، هر از

گاهی عمه منو تنها مگذاشت، البته تمام تلاشش این بود که من توی خونه تنها نباشم اما به خاطر شرکت در جلسات قرآن

و دعا منو تنها می گذاشت و من این ساعات رو در حیاط خونه عمه که پر از دار و درخت بود سپری می کردم. دوباره تنها

شدم و هوس کردم کمی قدم بزنم. لباس پوشیدم و دم در با عمه مواجه شدم. با دیدنم گفت: به سلامتی کجا؟

_یه دور میزنم و میام. می خوام با محل زندگیم آشنا بشم.

_گم نمیشی؟

خندیدم و گفتم: دستتون درد نکنه، ناسلامتی سواد دارم.

_مواظب خودت باش.

بارون نم نم میبارید، هوای متبوعی بود و منو برد به دو سال پیش. زمانی که برای اولین بار امین رو دیدم. اون روز هم به قسط خرید از خونه بیرون آمدم که آقای مقدم جلوی پام پارک کرد. با آقای مقدم احوال پرسی کردم و در حین گفتگو با مقدم، امین رو دیدم که توی ماشین آقای مقدم نشسته، ناخودآگاه به او هم سلام دادم، لبخندی زد و سرش رو تکون داد. به خواست آقای مقدم پدرم رو صدا کردم و خودم به راهم ادامه دادم. سر خیابون منتظر ماشین بودم که با صدای بوق برگشتم و دوباره مقدم را دیدم. با اشاره سر ازم خواست سوار شم و منم با اشاره ازش تشکر کردم که گفت: دخترم بیا سوار شو میرسونمت.

_ مگر شما با پدر کار نداشتید؟

_ چرا یه پیغام از سنای داشتم بهش رسوندم، حالا بیا تو رو هم به مقصدت برسونم.

_ نه ممنون. من راه دوری نمیرم. یه خرید کوچیک دارم.

باز هم تعارف کرد. حتی امین هم یک بار سرش رو خم کرد و گفت: خوب بفرمایید شما رو میرسونن.

باز هم امتناع کردم و از شان خداحافظی کردم. کاش اصلا اون روز از خونه بیرون نمی آمدم، یادمه روزهایی که از زندگی با امین و از کاراش خسته میشدم به آقای مقدم هم ناسزا می گفتم که آخه آقای مقدم عزیز، این آقای محترم رو چرا با خودت آوردی دم منزل ما که منو گرفتار کنه و خودش اسیر بشه...

کم کم داشتم خیس میشدم که هوس برگشتن، به سرم زد، راه برگشت رو پیش گرفتم و به خانه رسیدم، داشتم دنبال کلید میگشتم که ماشینی دم در خونه عمه پارک کرد و آقای جوانی پیاده شد. کلید را توی در چرخوندم که دیدم این آقا به سمت من قدم برداشت. داخل حیاط شدم، نمیدونم چرا از همه چیز میترسیدم حتی از آدم ها... البته خود طرف هم از دیدن من متعجب بود، نزدیکم شد و گفت: ببخشید پری خانم هستند؟

با تعجب گفتم: کی؟

_ پری خانم.

_ آها، بله، بله.

_ میشه صداشون کنید؟

با عجله وارد خونه شدم و عمه را صدا کردم. اما خبری ازش نبود حتی توی حمام رو هم گشتم، اما نبود، توی حیاط چرخی

زدم و چند بار عمه رو صدا کردم اما مثل اینکه رفته بود بیرون. در رو باز کردم، اون آقا کنار ماشینش پشت به در ایستاده بود. منتظر موندم تا متوجه حضورم بشه. شاید چند ثانیه‌ای گذشت اما نچرخید. صداش کردم:

_آقای محترم.

_بله؟

_منزل نیستند.

خواستم در رو ببندم که این سوال از ذهنم گذشت: این کی بود؟ هم زمان در را که باز کردم اون هم نزدیک در شد با هم گفتیم:

بیخشید.

خندید و گفت: امرتون.

_بگم کی باهاشون کار داشت؟

_هومن، حالا من می‌تونم یه سوال از شما بپرسم؟

با کنجکاوای نگاهش کردم و سر تکون دادم.

_شما کی هستید؟

_بنده... (دوست نداشتم کسی چیزی از من بدونه، برای فرار از سوالات دیگران به غربت پناه آورده بودم اما مجبور بودم جواب بدم) نوه برادر پری خانم.

_از دیدنتون خوشحال شدم. اینو گفت و سوار ماشینش شد و با سرعت سرسام آوری رفت.

در رو بستم. دیگه کاملاً خیس شده بودم. دقایقی گذشت که صدای چرخش کلید رو توی قفل شنیدم. عمه خانم وارد شد و به محض دیدن من محکم دستش رو به صورتش کوبید و با صدای بلند گفت: تو خجالت نمیکشی دختر، پاشو، پاشو برو تو، مریض میشی.

با دیدن چهره عصبانی آتش خنده بلندی کردم و گفتم: باشه، حالا چرا انقدر عصبی شدید؟

_اگه مریض شدی کی جواب پدر و مادرت رو میدی؟

_خودم.

پاشو دیگه دختره لوس. فکر کرده بچه سه ساله است.

یه آقائی با شما کار داشت.

کی؟

همین چند دقیقه پیش، گفت هومنه.

آهان هومن، دیدی دوباره یادم رفت، این پسر یادش نمیره وقت دکتر منو ولی خود خرفتم همیشه یادم میره.

وقتی وارد خانه شدیم دوباره گفت: هومن پسر همسایمونه و با همه شیطنت هاش مامانش مجبورش میکنه که منو تا مطب

دکتر برسونه، اینقدر که ناهید خانم به فکر منه خودم به فکر خودم نیستم.

اومده بود شما رو ببره دکتر؟

آره مادر، خدا خیرش بده.

ایندفعه که اومد بهش بگید دیگه نیاد. چون خودم شما رو میسونم.

حالا که این پسر یه کار خیر میکنه، اونم بهش بگم دیگه نکنه!

خوب بهش بگید این کار خیر و در حق یکی دیگه بکنه، من که این همه زحمت برای شما دارم حداقل یه قدم کوچیک

براتون بردارم.

لباس‌های خیس رو در آوردم و گفتم: در ضمن عمه، من دوست ندارم کسی از من چیزی بدونه، منظورم اینه که اگه کسی از

من چیزی پرسید بگید دانشجوی تهرانم و از اصفهان آمدم، همین.

عمه دلگیر شد و گفت: خوب معلومه همینو میگم.

عمه پری ببخشید. منظورم اینه که کسی از زندگی خصوصی من چیزی ندونه.

بوسیدم و گفت: کلک، حتی من هم از زندگی خصوصی تو چیزی نمیدونم.

امشب براتون تعریف می‌کنم.

بعد از غذا کنارم نشست و گفت: خوب شروع کن. بگو بینم چی شد که شما دو تا دل و دین به هم باختین؟

دل و دین؟ نمیدونم، اصلا نمیدونم ما دو تا واقعا عاشق شدیم و ازدواج کردیم یا نه، مثل خیلی‌های دیگه احساس کردیم

باید یک زندگی رو شروع کنیم، حالا فرقی نمیکنه با چه ایده‌ای، هنوزم باورم نمیشه. امین ظاهر خوبی داشت، باطنش هم بد

نبود اما خودش همه چیز رو خراب کرد. یک روز تابستانی که برای کلاس زبان از خانه اومدم بیرون دیدمش، منو صدا زد، از دیدنش توی محله مون تعجب کردم اما خیلی زود هدفش رو فهمیدم، دلهره عجیبی داشتم، الان میفهمم که حق داشتم. مودبانه به من سلام کرد، جوابش را دادم، پرسیدم: امرتون چیه؟

خیلی راحت و خونسرد جواب داد: من اومدم شما رو ببینم.

_ خوب دیدید، امرتون!

_ اجازه میدی من شما رو برسونم؟

_ نه اصلا.

نشنیده گرفت و به سرعت به عقب برگشت و با ماشین حرکت کرد و نزدیکم شد. گفت: خواهش می‌کنم سوار شوید.

بی اراده بودم. خامی کردم، من دختری نبودم که حتی با مرد غریبه هم کلام شم چه برسه به اینکه سوار ماشینش بشم، اما سوار شدم. آرامش عجیبی بهم دست داد. با مهربونی نگاهم کرد و گفت: ممنون که سوار شودی.

_ همیشه بفرمایید چی می‌خواهید بگید؟

لخندید و گفت: آره، ولی قبلش از شما عذر خواهی می‌کنم که انقدر رک حرف می‌زنم، من آدم رک و راستی هستم. بعد سرش رو پایین انداخت و گفت: می‌تونم بهتون پیشنهاد ازدواج بدم؟

با شنیدن حرفاش تمام بدنم داغ شد، به سرعت از ماشین پیاده شدم، صدام کرد، با اسم کوچیک، انگار که ده ساله که منو مسیهنسه. آدم عجیبی بود و البته خیلی رک و راست، اما اینها برای دوام یک زندگی کافی نبود. به سرعت خودم رو به خونه رسوندم، همون شب اتفاق افتاده رو برای مهسا تعریف کردم، مهسا سرزنشم کرد و گفت: تو نباید سوار ماشینش می‌شدی، به خاطر جسارت تو بوده که اون هم جسارت به خرج داده، تو خیلی کار بچه گانه‌ای کردی. گاهی وقتها با خودم خودم می‌گم مهسا راست میگفت، من خیلی بچه‌گانه رفتار کردم، نه تو آن مورد، بلکه در لحظه لحظه زندگیم با امین بچه‌گانه رفتار کردم. درست یک هفته از اون روز گذشت که از مهسا شنیدم که امین با وستت آقای مقدم منو از پدر خواستگاری کرده. خودش بهم گفته بود که بی صبر و حوصله است اما فکر نمی‌کردم اینقدر عجول باشه، البته اون برای به هم ریختن زندگی عجول بود و همه زندگیم و همه امیدها و آرزوهایم رو در عرض چند وقت فرو ریخت.

نمیدونستم در مقابل بهرام، پدرم، مادرم و مهسا و شوهرش که از همه چیز باخبر بودند چه جوابی بدم اما باز هم نخواستی با

آمدنشان موافقت کردم، امین با پدر و مادر و برادر بزرگش رامین، به خانه ما آمدند. از خانواده‌اش هم خوشم آمد، پدر و مادرش از همان لحظه اول که منو دیدند شروع کردند به تعریف و تمجید و مرتب یاد آوری میکردند که امین از لحاظ مالی کاملا مستقره، هیچ مشکلی از لحاظ مالی نداره. خانه داره، ماشین داره، موبایل داره... نمیدونم چرا برای اونها این مایل آنقدر مهم بود اما برای من این چیزا مهم نبود، وقتی قرار شد تنهایی صحبت کنیم خیلی آروم بودم البته یه کم خوشحال یه کم ذوق زده...

میدونستم همه حرفش رو خواهد زد و خیلی هم رک و راست حرف میزنه، رو به روم نشست و قبل از اینکه فرصت بده به سر و لباسش نگاه کنم گفت: شما اینقدرها که به نظر می‌آید از من متنفر نبودید. با تعجب پرسیدم: کی اینطور به نظر می‌آید؟

وقتی از پیشنهاد ازدواج من اینقدر وحشت کردید.

با صدای بلند خندیدم. مطمئن بودم اگر مهسا صدای خنده‌ام را بشنوه، هزار تا فحش و ناسزا بارم میکنه.

امین هم از صدای خنده‌ام سر ذوق اومد و گفت: به چی می‌خندی؟

به شما؟

چرا؟

آخه شما فکر کردید که من وحشت کردم. اسم اون عکس العمل دخترانه بود نه وحشت. من واقعا فکر نمی‌کردم شما اینقدر جسورانه و بی پرده حرف دلتون رو بزنید.

سرش رو کمی نزدیکم آورد و گفت: میزنم، خیلی هم جسورانه، منو دوست داری؟

آروم تر ادامه داد: تو با من ازدواج میکنی؟

با یه پلک زدن جواب سوالش را دادم. دوستش داشتم. نمیتونستم بهش دروغ بگم، نمیتونستم برایش ناز کنم، تا آن موقع با هیچ مرد غریبه‌ای اینقدر راحت نبودم، همان شب بعد از رفتنشان تمام مکنونات قلبی‌ام رو برای مهسا گفتم. خمیازه‌ای کشیدم و عمه هم تکانی خورد و گفت: مثل اینکه خوابت گرفته.

نه زیاد، ولی شما خیلی خسته اید، بهتره استراحت کنید. زندگی کسالت بار من جذابیت زیادی نداره.

عمه اخم کرد و گفت: دوباره شروع شد. خندیدم و گفتم: چشم، غصه نمیخورم. قر نمیزنم، الان هم میخوابم. با من کاری

ندارید؟

قبل از خوابیدن قرص‌های عمه رو دادم و با شب به خیری به اتاقم رفتم.

توی دانشگاه دوباره با دیدن یاسمن سر حال اومدم. با شیطنت همیشگیس بهم دست داد و گفت: خوب پرنسس امروز چه

کاره ای؟

هیچی، از سر اجبار اومدم. اینقدر دوست داشتم توی رختخواب گرم بخوابم و عمه خانم برام یک شیر کاکاو داغ بیاره که

نگو.

آقا امین بد عادتت کرده.

آره جون خودش، توی زندگی با ایشان من نقش عمه خانم را بازی می کردم.

پس لوسش کرده بودی.

خیلی، انقدر که گاهی فراموش میکرد من همسرشم.

ناراحت شدی اسم امین رو آوردم؟

یه کم، نه به خاطر اینکه یاد طلاق و اینجور حرفها می افتم، نه، فقط می خوام دیگه بهش فکر نکنم، میدونی گاهی وقتها که

به اون روزها فکر می کنم با خودم میگم نکنه در حقش کوتاهی کرده باشم.

یاسمن بی خیال گفت: ول کن بابا، من همه حقوق آرش رو میگیرم حتی یک بار هم باراش صبحانه درست نکردم تازه

مجبورش کردم دو شیفت کار کنه، در قبال مردها نباید کوتاه بیایی، به فکر خودت باش.

اگر الان باراش صبحانه درست نکردی به خاطر اینکه هنوز نرفتی سر خونه و زندگی خودت. مطمئن باش مجبور میشی

به خیلی از کارهایی که حتی یک بار هم امتحانش نکردی عادت کنی.

اون روز کلی راجع به حقوق زنان و مردان حرف زدیم. حق، چیزی که همه ازش دم میزنند اما فقط اون رو متعلق به

خودشون میدونن. کلاس درس با وجود شیرین کاریها و تیکه پراکنی‌های بچه‌های بی غم کلاس تموم شد. با یاسمن از

دانشگاه آمدم بیرون. آرش بیرون دانشگاه منتظر یاسمن بود. هوا کمی سرد بود اما چون مسافت خیابان تا خانه عمه را

طی کردم عرق کرده بودم. ماشینی به سرعت بعد از کنارم گذشت. ماشین همان آقائی بود که دیروز دیده بودمش، ماشین را

پارک کرد، فهمیدم که همسایه دیوار به دیوار عمه اینهاست. از ماشین پیاده شد و با دیدن من به ماشین تکیه داد، نزدیکش

که شدم گفت: سلام خانم.

_سلام.

می خواستم در رو باز کنم که دوباره گفت: امروز هم پری خانم نیستند.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: می بینید که من تازه رسیدم، از درون خانه هم خبر ندارم.

_بله حق با شمسست، فرمودید نوه برادرشان هستید؟

_با اجازه تون.

_بله بله، همیشه ببینید منزل هستند یا نه؟

به آیفون اشاره کردم و گفتم: خودتون ببینید، مثل اینکه روز گذشته باورتون نشده!

_خواهش می کنم خانم محترم این چه حرفیه! و بعد زنگ را فشار داد. عمه جواب داد و اون آقا ازش خواست بیاد

بیرون. عمه در رو باز کرد و دیدن من متعجب گفت: تو کی اومدی؟

_همین الان.

عمه با اون آقا مشغول احوال پرسی شد. خواستم برمتو که شنیدم داشت با عمه می گفت امروز عصر برای رفتن به مطب

میام دنبالتون. سرم رو از لای در بیرون کردم و گفتم: خیلی ممنون آقا، حالا که من اینجا هستم راضی به زحمت شما

نیستم، خودم میبرمشان.

عمه متعجب نگاهم کرد و گفت: با چی منو می بری؟

_این همه ماشین.

اون آقا که انگار بهش بر خورده بود گفت: میل خودتونه، من طبق دستور مادرم و حق همسایه گی وظیفم رو انجام میدم. بعد

رو به عمه گفت: اگر مشکلی هست به روی چشم، من مرخص میشم.

وارد خونه شدم و در رو بستم، عمه هنوز مشغول حرف زدن بود. به محض وارد شدن به خونه بوی غذا منو به آشپزخانه

کشوند، بدون اینکه لباسم رو عوض کنم برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم، حنو دو قاشق نخورده بودم که

صدای زنگ از جا بلندم کرد، آیفون رو برداشتم که عمه گفت: دختر جان در رو باز کن، و بعد به هومن گفت: من ساعت ۴

منتظرتم. لحظاتی بعد عمه بالای سرم ایستاد و گفت: این اخم ها برای چیه؟ تو چه کار به این پسره داری؟

_من هیچی، ولی نمیدونم شما چرا می‌خواهید حرف خودتون رو به کرسی بنشونید!

_این آقا پسری که شما دیدی همش دنبال خوش گذرونیه، توی همه عمرش یه کار درست میکنه، اون هم اینه که بعضی

وقتها دوستی مدرسه رو این طرف و اون طرف میبره، مثل خرید یا دکتر، حالا ببینم از این یه کار منعش میکنی یا نه؟

_پس عمه جان من اینجا چه کاره ام؟ خونه که همیشه تمیزه، غذا که همیشه آماده است، ظرفها که همیشه مرتبه!

_تو همینکه منو از تنهایی در آوردی کافیه. سرم رو بوسید و گفت: اونقدر گرسنه بودی که صبر نکردی من بیام؟

بعد از خوردن غذا خوابیدم، نمیدونم چه مدت گذشت اما با صدای داری که به هم خورد بیدار شدم. ساعت سه و چهل

دقیقه بود، عمه روی نیمکتی در آشپزخانه نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود، با دیدن چادر و کیفش روی میز

گفتم: کجا می‌خواهید برید؟

_بیمارستان، باید آزمایش بدم.

_می‌خواهید همراهتون بیام؟

_آن آقا حرص در اره هم همراهمه، ناراحت نمیشی؟

_اره راست میگید. شرمنده نمیتونم همراهیتون کنم.

_مگه نمی‌خوای کمکم کنی، این بنده خدا نهایتش منو تا بیمارستان برسونه دیگه نمیتونه یک ساعت منتظرم صحنه تا

برگردم، پس اگه به قول خودت می‌خوای کمکم کنی زود برو آماده شو. با حالت خواب آلودگی که داشتم مجبور شدم لباس

پیوشم، مشغول پوشیدن مقنعه بودم که زنگ زد.

عمه رفت پایین و بهم گفت: زود بیا. چند دقیقه‌ای گذشت تا آماده شدم. با دیدنم، لبخندی زد، به نظرم خیلی مغرورانه و

شاید فاتحانه لبخند میزد. می‌خواست اینجوری بهم حالی کنه که حرف حرف او نه. سلام کرد. منم با اخم جوابش رو دادم و

سوار شدم. قبل از سوار شدن بهم نگاهی کرد و گفت: ماشین در اختیار تونه، می‌خواید شما عمه رو برسونید. با اخم صورتم رو

برگردوندم و بعد از کمی تعلل سوار شد و حرکت کرد. هنوز هم آثار شادمانی در چهره‌اش دیده میشد. آینه ماشین رو کمی

جا به جا کرد و درست روی صورتم متوقف کرد و گفت: خوب پری خانم چه خبرا؟

عمه آبروی بالا انداخت و گفت:

_خبرای پیش شمس که هر روز کلی تهران رو میگردید. از توی آینه نگاهی به من کرد و گفت:

_ شما چند وقته اومدید تهران؟

نمیدونستم چطور باید با این آقا صحبت می کردم که بفهمه نباید اینقدر دمپر من باشه، هم نمیخواستام بی ادبی کنم و هم میخواستام یک جووری بهش حالی کنم که از این سوال کردنش اصلا خوشم نیاد.

آروم گفتم: مدت کمیه.

از نگاه تیزش توی آینه خوشم نمی آمد. روی صندلی جا به جا شدم و شیشه ماشین رو پایین کشیدم. دوباره پرسید: حالا چرا نمیخواستید من پری خانم رو برسونم؟

_ برای من فرقی نمیکنه، ولی نمیخواستام مزاحم شما بشیم، حالا که من هستم و خوشبختانه از عهده این کار بر میام.

_ بله صد در صد، ولی من متوجه نمیشام که چرا شما اینقدر عصبانی هستید؟

عصبی بودم، راست میگفت اما سوال پیچ کردنش دیگه حسابی کلافه ام کرده بود. با صدای تقریبا بلندی گفتم: ببینید آقای... نه، فامیلش رو نمیدونستم، از تعللم متوجه شد و گفت: معتمدی.

_ آقای معتمدی، من نمیدونم این مساله چرا انقدر باید مهم باشه. اصلا شما هروقت خواستید عمه جان رو برسونید به مطب، من هم خیلی بی جا کردم که مخالفت کردم، راضی شدید؟

باورم نمی شد، اما دوباره خندید و گفت: چشم. منم وظیفم رو انجام میدم. بله راضی شدم.

عمه با اخم نگاهی به معتمدی کرد و بعد برگشت به طرف من و لب به دندان گزید و گفت: خانومم آروم. اصلا آقا هومن تو حرف دیگه ای نداری؟ از هادی بگو، کی عروسیشه؟ خندید و گفت: هنوز معلوم نیست، مطمئن باشید دعوتید. عمه سر حال گفت:

_ اینو که میدونستم، اگه من نباشم که اصلا هادی خان عروسی نمیگیره که تو توش آتش به پا کنی. هومن با صدای بلند خندید و در بین خنده اش گفت:

_ اینم بیمارستان رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم که دیدم داره دنبال جای پارک میگرده. بهش گفتم:

_ از زحمتتون ممنون. شما بفرمایید. ممکنه کار ما طول بکشه.

سرش رو پایین انداخت و گفت: من کار مهمی ندارم. منتظر میمونم تا برگردید.

با حرص به عمه نگاه کردم که مثلا عمه حالیش کنه که عمه هم بر خلاف ناراحتی من گفت: عمه جان زود برمیگردیم، حالا اگه هومن چند دقیقه منتظر بشه مگه چی میشه!

به طرف بیمارستان راه افتادیم اما این آقا هومن دست بردار نبود و تا بیمارستان هم همراهیمان کرد، البته من سعی با اون و عمه که مراتب مشغول حرف زدن بودند هم قدم نشم. عمه آزمایشی رو که داشت انجام داد و در راه بازگشت از هومن خواست که جواب آزمایش رو دو روز بعد براش بگیره. منم خودم رو زدم به نشنیدن و مخالفتی نکردم. در بین راه توقف کرد و برای خرید آب میوه خارج شد که به عمه گفتم: عمه جان من از این کاراش خوشم نیامد. اصلا من چرا با شما اومدم؟

وا، مادر یعنی چی؟ داری طوری رفتار میکنی که به عقلت شک می‌کنم، طوری رفتار میکنی که انگار آدم ندیدی. تو چطور با یک مرد دو سال زندگی کردی...

خوب زندگی کردم، این چه ربطی به این ماجرا داره. این آقا هنوز هیچی نشده داره همه زندگی منو زیر و رو میکنه، همه جیک و پیک منو می‌خواد از زیر زبونم بکشه بیرون.

عمه از کوره در رفت و گفت: کی؟ این بنده خدا فقط یه سوال کرد. نترس با یک سوال نمیخوردت. خوب بچه تهرونه مثل داداش تو که اینقدر سر به راه و آروم نیست. در دلم به تصورات عمه خندیدم و گفتم: بمیرم برای داداشم.

با ورودش ساکت شدیم. هر چند دوست داشتم دستش رو رد کنم اما با نگاه تحکم بار عمه فهمیدم که اینکار در شان من نیست، حالا که خونه عمه بودم، حالا که توی شهر عمه ساکن بودم باید طبق خواسته‌های اون رفتار می‌کردم و اینکار برای دختر سر کشی مثل من سخت بود. در همین افکار بودم که دوباره هومن پرسید: رشتتون چیه؟

حتی سر کوچه هم از دستش خلاص نشدم. خودم رو به لودگی زدم و گفتم: سوپ. از من لده تر بود که با صدای بلند خندید و گفت: آخ گفتید سوپ، هوس کردم. کدوم دانشگاه میخونی؟

دیدم داره خیلی صمیمی میشه، جدی گفتم: یکی از دانشگاه‌های تهران. چه فرقی میکنه! مهم نفس کاره.

از ماشین که پیاده شدم، حتی منتظر عمه نشدم و با گفتن یک خداحافظ کوتاه وارد خانه شدم و خیلی زود لباس هام رو عوض کردم. با خود گفتم این پسره راجع به من چه فکری میکنه؟ لابد فکر کرده که من یه دختر اصفهانی بیکارم که به بهانه درس خواندن اومدم وقت گذرونی. چقدر ساده است این آقا که منو با اون دخترهای هفت رنگ دانشجو یکی میدونه! شاید من اشتباه می‌کنم، شاید اون همه چیز رو میدونه، شاید خیلی دوست داره با سوال کردن از من، بد بختیمو به

رخم بکشه...

اون شب به خونه تلفن کردم و کلی با مامان و باب صحبت کردم، البته حرفام بیشتر تعریف از عمه خانومی بود که بعد از یک ماه دیگه کاملاً با خلق و خوی و روحیاتش آشنا شده بودم. توی رختخواب بودم که عمه با یه لیوان شیر وارد اتاق شد و گفت:

_چقدر زود خوابیدی؟ امروز توی بیمارستان خسته شودی؟

_نه عمه جان اصلاً خسته نیستم، زود خوابیدم که زود بیدار شم.

_حالا این شیرو میخوری یا ببرمش برای هومن.

_اسم اونو نیار.

_چرا انقدر با هم لجبازی میکریدی؟ انگار نه انگار که بزرگ شدیدی، فکر می‌کنم لااقل تو باید پخته تر از این حرفها باشی.

_خیلی آدم فضولیه.

عمه خندید و گفت: خوب اینو تا حالا نشنیده بودم، نمیدونستم فضوله که حالا فهمیدم، ولی اونم راجع به تو نزاری داد. عصبانی گفتم: چی گفت؟

_وقتی از ماشینش پیاده می‌شدی، زیر لیش گفت انگار از دماغ فیل افتاده.

_جلوی شما اینو گفت؟

_آره مادر، مگه جوون‌های امروزی یک ذره شرم و عقل توی کله شون نیست.

عمه لیوان خالی رو روی میز تحریر گذاشت و گفت: اگر خوابت نیاد برام از زندگیت بگو، از عروسیت.

_چقدر خوب بود همه چیز، از وقتی که به امین جواب بعله رو دادم تا شب عروسی فقط سه ماه طول کشید، امین همون کسی بود که هر دختری آرزوش رو داشت، هر روز برای دیدنم می‌آمد، با اون ماشین سفیدش که برام حکم اسب سفید رو داشت و با یک شاخه گل مریم و همیشه میگفت: این گل تقدیم به پاک‌ترین گل روی زمین. بعدش هم هر روز دیدن جاهای دیدنی اصفهان، روزهایی که به نظرم تمومی نداشت. خوشی‌هایی که توی یک شب دو شب خلاصه نمی‌شد. شب عروسی خونه اونها بود. توی اصفهان بیشتر جشن‌ها توی خونه برگزار میشه، جشن مفصل بود. به اندازه همه خوشی‌های دنیا به من خوش گذشت. بعد از تموم شدن مراسم منو به آپارتمان خودش برد. ابرتمانی که با جهیزیه لوکس و کامل من خیلی پر ابهت

بود. اون شب خیلی گریه کردم، نمیدونم برای چی؟ برای سر نوشت نامعلوم خودم یا برای جدایی از پدر و مادر؟ مامان بیشتر از بقیه کنارم مون، آرومم کرد، آروم شدم اما بعد از رفتنش احساس خلع شدیدی می کردم، بر خلاف من که اخمهام تویها بود امین سر حال و سر شوق بود.

_ حالا خانم خانوما تا کی می خوای با این لباسها بشینی و با اخم دور و برت رو نگاه کنی.

_ با اخم گفتم: تا صبح.

خیلی جدی گفت: باشه پس من میرم بخوابم.

دوباره اشک از چشمام سرازیر شد، به طرفم آمد و گفت: تو خیلی دل نازک شدی، باشه خانومم تا صبح بشین گریه کن، من هم پیشت می شینم اگر هم بخوای واست شعر میخونم، قصه میگم، حالا اشکات رو پاک کن. خودشم اشکام رو پاک کرد و با نگاه پر محبتش همه یاسها رو به امید و عشق و حرارت زندگی تبدیل کرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم با نگاهی به اطراف خانه خاطرات شب پیش زنده شد. نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلندی به خودم سلام کردم، اما امین پیشم نبود. توی آشپزخانه، دست شویی و حمام رو دنبالش گشتم، اما ازش خبری نبود، به صورتم آبی زدم و به امید اینکه برای خرید بیرون رفته سر و وضعم رو مراتب کردم. شاید نیم ساعت منتظر شدم تا بالاخره آمد.

شیر و نون خریده بود و با دیدنم سلام بلندی کرد و گفت:

_ سحر خیز هم که هستی.

_ ساعت چنده؟... تو کجا بودی؟

_ زیر سایه جنابعالی. بعد با اشاره به نون و پنیر و شیر توی دستش گفت: دنبال اینا.

_ از خواب که بیدار شدم ترسیدم، خوب میذاشتی وقتی بیدار میشودم میرفتی، یا لااقل بیدارم میکردی. پیشونی ام رو بوسید و گفت:

_ اگه میدونستی که چقدر ناز و قشنگ خوابیده بودی دیگه این حرفو نمیزدی، خانم خوشگل من.

دیگه حرفی نزدم، نه اون روز و نه روزهای دیگری که از اینکه امین کجا میره و میاد غافل بودم.

روزهای دیگر هم همین برنامه بود. غیبتهای امین گاهی یک ساعت دو ساعت طول می کشید و بعد هم با نون داغ وارد

خونه میشد و هزار تا قربون صدقه، ولی من بچه بودم و فکر می‌کردم خرید یه نون اونقدر طول میکشه یا شایدم عشق و علاقه زیاد چشم عقلم را کور کرده بود و دلم رو به نون داغی که هر صبح روی میز صبحانه بود خوش می‌کردم. چه دل خوشی داشتم عمه، نه؟

عمه همانطور که نه صبر و حوصله به حرفام گوش میداد آروم دستم رو نوازش داد و گفت: چرا نباید میداشتی؟ مگه همه عروس‌ها روزهای اول زندگیشون دلشون رو به مرد خونه شون خوش نمیکنن؟
چرا خوش می‌کنن. ولی من اشتباه کردم.

_دوباره شروع شد. سرزنش و گله و شکایت. بگیر راحت بخواب و به فردا امیدوار باش. مطمئن باش یکی اون بالا هست که به فکرته.

دو روز بعد عصر توی خونه مشغول درس خوندن بودم که زنگ زدن. عمه از توی هموم صدام کرد که در رو باز کنم. با شیطنت و بازیگوشی پله‌ها رو دو تا یکی پریدم و در رو باز کردم، با دیدن هومن سلام آرومی کردم که حتی خودم هم به سختی صدای خودم رو شنیدم.

_سلام خانم.

_سلام.

_حالتون خوبه؟

_ممنون، امرتون!

_پری خانم هستن؟

_بله چند لحظه صبر کنید. رفتم و عمه رو صدا کردم. وقتی فهمید هومنه گفت: تعارفش کن بیاد بالا. ما نتوم رو پوشیدم و دم در رفتم و گفتم: بفرمایید بالا، عمه منتظر تونه.

_مزاحم نمیشم، اگه میشه بفرمایید بیان پایین...

بی حوصله گفتم: آقا ببخشید منا سلن حوصله بالا و پایین رفتن ندارم بفرمایید تو.

با گفتن چشم وارد شد و در حین بالا رفتن از پله‌ها گفت: با درس‌ها چه کار می‌کنید؟

_میخونم.

_خوبه، ولی زیاد به درد نمیخوره، مثلاً من الان دلم خوشه فوق گرفتم، چیکار کردم!

_من و شما با هم خیلی فرق داریم، شاید به درد شما نمیخوره.

_شاید حق با شمسست.

عمه بالای پله‌ها با خنده گفت:

_دوباره که جر و بحث می‌کنید!

گفتم:

_من و ایشون با هم بحثی نداریم، داشتیم حرف میزدیم.

هومن هم گفت: بله، حق با ایشونه.

عمه، هومن رو به خونه دعوت کرد و منم از همان جا وارد اتاقم شدم و در را بستم و کتاب رو باز کردم اما هنوز سه خط

نخونده بودم که عمه صدا زد: مرجان خانم نمی‌خوای برامن میوه بیاری؟

با عصبانیت کتاب رو بستم و با خودم گفتم: خیلی از آقا خوشم میاد، باید ازش پذیرایی هم بکنم. به ناچار دو تا چای ریختم

و ظرف میوه رو برداشتم و به ازیرایی رفتم. دیدم آقا جواب آزمایش رو به عمه نشون میده و حسابی دکتري میکنه. با دیدن

من از جاش بلند شد و دوباره نشست. چایی‌ها و میوه‌ها رو روی میز گذاشتم و تا خواستم برگردم ورقه آزمایش رو جلوم

گرفت و گفت: نظر شما چیه؟

_من پزشک نیستم.

_پس چی میخونی؟

متعجب گفتم: من به شما گفته بودم پزشکی میخونم؟

_نمیدونم شما بودی یا یکی دیگه.

آبرویی بالا انداختم و گفتم: احتمالاً یکی دیگه، چون محض اطلاع شما بنده تاریخ میخونم.

_ائی. به سلامتی. موفق باشید. یعنی حتی از این آزمایش هم سر در نمیاری؟

ورقه رو از دستش گرفتم و در کنار عمه نشستم و گفتم:

_نظر شما چیه؟

_قند خونشون بالاست.

بی تفاوت گفتم: اینو که عمه خودش میدونست. تک سرفه‌ای کرد و گفت: میدونستید پری خانم؟ البته به نظر من بهتر اینه که آزمایش رو به پزشک خودتون نشون بدیم. تا خیال همه راحت بشه.

خندیدم و گفتم: خیال شما که انگار خیلی ناراحته!

رو به عمه گفتم: خون عمه جان یه سر با آقا هومن به پزشک معالجه تون بزنید. عمه دوباره از بحث بی نتیجه ما خسته شد و گفت: اصلا ولش کنید جواب این آزمایش رو. آقا هومن مامانت چند روزی از من خبر نمیگیره؟

راست میگفت عمه، با اینکه این پسره خیلی ادعای همسایگی‌اش میشد اما چرا مدرسه که دوست صمیمی عمه است هیچوقت بهش سر نمیزانه؟ هومن مثل همیشه شاد و شنگول گفت:

_مامان سر گرم عروسیه، نه که هادی کاترین کبیر رو لقمه گرفته! عمه با غیظ گفت: مگه چشم مهتاب؟ حالا ببینیم تو چه لقمه‌ای میگیری.

با صدای بلند خندید و گفت: به قول مامانم ببینید و تعریف کنید. من همه چیزم تکه. عمه نگاهی به من کرد و گفت: اوه اوه، بخور چاییت سرد شد، به مامانت هم بگو یه سر به من پیرزن بزنه از تنهایی پوسیدم.

_شما که دیگه تنها نیستید، همدم دارید.

_مادر این بچه درس و زندگی داره، نیومده که پای درد دل من پیرزن بشینه.

با گفتن ببخشید از جام بلند شدم و سالن رو ترک کردم، می‌خواستم چند صفحه درس بخونم اما مگه میشد، صدای خنده‌ها و حرف زدنش مدام توی گوشم بود. تا اینکه بالاخره بعد از نیم ساعت لطف کرد و با گفتن از برادر زده تو خداحافظی

کنین، از خونه بیرون رفت. با رفتنش عمه در رو باز کرد و گفت:

_صداش نداشت درس بخونی؟

_به نظر شما میذاره؟

_نه والا! خیلی شیطونه، البته وقتی پسر چشمشون به یه دختر می‌افته زبونشون باز میشه.

_عمه شما با همه همسایه‌ها تون رابطه درین؟

_بله دارم، دو سه ماهی یک بار مهمونی داریم و خونه همدیگه میریم.

پس چرا مادر ایشون یک بار هم اینجا نیومده؟

نیومده؟

آره، من تا حالا ندیدمش.

اومده، اتفاقاً دو سه روز پیش اینجا بود اما تو کلاس بودی، الان یه مقدار کمتر به من سر میزانه اونم به خاطر اینکه سرش

شلوغه، عروسی پسرشه.

هومن فوق لیسانس داره؟

نمیدونم مادر، البته چند سالی هست که دانشگاه میره حالا نمیدونم درس می‌خونه یا نه.

خندیدم و گفتم: رفتنش مهمه!

همینو بگو!!

دیگه کم کم داشتم به حال و هوای تهران عادت می‌کردم، هر روز با مامان و بابا تلفنی صحبت می‌کردم و جویای

احوالشون میشدم. حدوداً پنجاه روز از آمدنم به تهران گذشته بود که موقعیت خوبی دست داد تا به اصفهان سفر کنم.

با اینکه فقط چهار روز فرصت بود اما کلی خوشحال شدم و از عمه خواستم همراهم بیاد اما به بهانه‌های مختلف همراهیم

نکرد. صبح زود روز دو شنبه بار سفر رو بستم، عمه انگار دیگه به وجودم عادت کرده بود چون کسل و در هم بود و مرتب

سفارش میکرد که مواظب خودم باشم. منم مثل هر بار با یه کلمه جوابش رو میدادم ((چشم:))

نزدیکی‌های ظهر به اصفهان رسیدم، احساس خوبی داشتم و با نفس‌های عمیق سعی داشتم آلودگی‌های تهران رو

فراموش کنم. زنگ در رو که فشار دادم مامان با سرعت در رو باز کرد و بعد از رو بوسی با اون، با مهسا و بابا و نیلوفر

کوچولو رو بوسی کردم. چند دقیقه بعد همه توی پذیرایی دور هم نشسته بودیم و هر از گاهی دوباره حال همیگرو

میپرسیدیم، دوباره به یاد امین افتادم. احساس کردم جاش خیلی خالیه. درست بعد از ماه عسل‌مان بود که مثل امروز همه

دور من نشسته بودند و از خصوصیات اخلاقی امین میپرسیدند و منم مرتن ازش تعریف می‌کردم. مامان که متوجه تغییر

حالت روحیم شده بود پرسید: مرجان چی شده؟

به دروغ گفتم: هیچی مامان. به یاد عمه افتادم. خیلی زن خوب و مهربونیه. حتما الان تنه‌است.

بهرام گفت: مثل اینکه خیلی تهران بهت خوش گذشته و هنوز نیومده یاد عمه جان افتادی.

_خوش که نه، بالاخره دوری از شما سخته ولی عمه همه تلاشش رو میکنه که به من بد نگذره.

بابا لبخند آرومی زد و گفت: پس خدا رو شکر که ما رو سفید شدیم، یک بار هم تو دنیا یه عمه خوب پیدا شد.

مامان لبخندی همراه با شیطنت زد و گفت: اونی که بده خواهر شوهره نه عمه.

بابا سریع تکان داد و گفت: امان از دست شما زنها.

آخر شب از مهسا خواستم پیشم بمونه و اون هم نیلوفر و ناصر راهی خونه کرد و با من وارد اتاق شد. به محض ورود مهسا

روی تخت افتاد و گفت: خوب دانشگاه چطوره؟ با بچه‌های تهرونی میسازی یا نه؟

_بد نیست، من فقط با یه نفرشون رابطه دارم که اونم بد نیست.

قیافه بچه گانه‌ای گرفت و گفت: دختره؟

می‌خواستم به حرفش اعتراض کنم... می‌خواستم بگم معلومه که دختره، اما مهسا با دیدن چهره متعجب من قبل از اینکه

جوابش رو بدام گفت: باشه بابا شوخی کردم، معلومه که دختره.

روی زمین دراز کشیدم و گفتم: تو چه خبر؟ توی این مدت چه کار کردی؟

از تخت پایین اومد و کنارم نشست و گفت: من هیچی ولی آقا بهرام داره یه کارایی میکنه!

_چیکار؟

_پریسا رو که میشناسی؟

_پریسا؟

_بله پریسا، دل خان داداشمونو برده.

با صدای بلند خندیدم و گفتم: به خدا اگه جدی باشه همین الان برمیگردم تهران.

_به جان خودت راست میگم.

جدی گفتم: بهرام دیوونه است، با این همه ادعا دنبال چنین دختری رفته.

_بله عزیزم، اگه باورت نمیشه از مامان بپرس.

برام باور کردنش سخت بود، با خودم گفتم شاید یه دوستی ساده است یا یک عشق زود گذر که حتما به زودی از سرش

میپیره. از مهسا پرسیدم: حالا تو چطور خبر دار شدی؟

با آب و تاب گفت: والا بنده ده دوازده روز پیش رفتم تولد پریسا خانم و این خان داداش برای بر گردوندنم اومد دنبالم، کاش بودی و میدیدی وقتی بهرام و پریسا دم در همدیگه رو دیدن چه دل و قلوهای میدادن و میگرفتن. دوست داشتم همونجا اونقدر گوش بهرام رو بیچونم که هر چی فکر درباره این دختره توی مخش کرده بریزه بیرون. ساکت شد و بعد کمی مکث کرد و گفت: کاش قیافه پریسا رو میدیدی.

ساده لوحانه گفتم: قیافه اش رو دیدم.

خندید و گفت: قیافه اون شبش رو میگم. از این فجیع تری نمیشد.

مامان در همین موقع وارد اتاق شد و گفت: درد دل خواهرانه است؟

خندیدم و گفتم: نخیر، غیبت خواهر شوهرانه است. داریم از عروست بد میگویم. پریسا دختر حاج صادق.

مامان کنارمون نشست و با کلافه گی گفت: تو رو خدا اسم اونو نیارید. چند شبه که حسابی خواب از سرم پریده. حالا مهسا واجب بود که در عرض یه ساعت خبرارو برسونی؟

_خودش پرسید چه خبر! نکنه بهتر از این خبر داشتم که بگم؟ داداشمون قراره بره خواستگاری عتیقه خانم.

به مامان گفتم: حالا واقعا بهرام گفته ازش خواستگاری کنید؟

مامان آهی کشید و گفت: چی بگم والا! من اصلا نمیدونم این دختره چه وردی به گوش این پسره خونده، آخه اون دختره جلف و سبک وصله تن بهرامه؟

مهسا حاضر جواب گفت: خوب فامیل شماست، لااقل مامان تو ازش تعریف کن.

_چه تعریفی مادر، درسته پدرش پسر عموی منه، حاج صادق مرد خوب و شریفیه ولی از دخترش اصلا خوشم نمیاد، وای به اینکه بخوام ازش خواستگاری هم بکنم.

به مامان گفتم: میخایید من با بهرام صحبت کنم؟ راستی من امشب گفتم چرا این آقا بهرام تو همه، نگو آقا عاشق شده!

مهسا دستی به شونه ام زد و گفت: عاشق بوده و ما خبر نداشتیم. این تلفن های دم به ساعت مال کی بود؟ همین پریسا خانم دیگه!

مامان از جایش بلند شد و گفت: حالا بلند شید بخوابید، مهسا بگیر بخواب که مرجان هم بخوابه، خسته است.

مامان از اتاق رفت بیرون. به مهسا گفتم: تو چرا رفتی تولدش؟

_دعوتم کرد. یه بار نه چند بار. من ساده هم غافل از همه چیز نیلوفر رو گذاشتم خونه پدر ناصر و رفتم. حالا نمیدونم واجب بود که دخترم رو تنها بذارم و برم تولد خانم گل، مثل اینکه عقل از سرم پریده بود، بچم تا دو رو بعد از اون شب تب داشت. _بهرام دعوت نبود؟

_نه بابا، به راسم حاجی برایش تولد گرفته بودن. رفتی تهران، تهرانی حرف میزانی!
_بیچاره بهرام.

شب دیر خوابم برد به عمه فکر می کردم، به اینکه الان داره چه کار میکنه، احتمالاً یا داره قرآن میخونه یا اونم داره به کسی دیگه فکر میکنه، شایدم خواب باشه پس بهتره منم بخوابم.
_پاشو دیگه میدونی ساعت چنده؟
_چنده؟

_یازده و نیم. مهسا رفته سر خونه و زندگیش. مامان نهارش رو هم پخته، بابا الان دیگه از بیرون بر میگردد. جنابعالی هنوز خواب تشریف دارید.
با بی حوصله گی از جام بلند شدم و با نگاهی به چهره اش گفتم: تو خودت همیشه تا این وقت روز خواب بودی، حالا از من ایراد میگیری؟
_حالا که بیدارم.

موهام رو بستم و گفتم: عاشقی بد دردی، نه؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت: حالا نوبت توه؟

_نخیر، من حرفی ندارم، فقط می خوام بهت بگم که یه کم بیشتر فکر کن همین، معنی رو که میبینی بعد از یه مدت زندگی مشترک دوباره برگشتم سر خونه اول به خاطر عجل بودنمه...
_تو فرق میکنی تو زنی، ولی من مردم.

_یعنی فقط زنها بد بخت میشن؟ یعنی به نظر تو الان امین توی زندگیش شکست نخورده؟
چهره اش در هم رفت و گفت: امین اصلاً آدم نبود.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم: اگه عقلت رو به کار نندازی هم به خودت ضربه میزنی هم به کسی که

شریکت شده. من از امین دفاع نمیکنم، اون به درک، ولی این اشتباه رو تو تکرار نکن.

از اتاق بیرون آمدم. دوست داشتم به بهرام حالی کنم که زندگی در ورای عشق ظاهری یه صداقت باطنی می خواد و فقط عشق نمیتونه به دوام زندگی کمک کنه، اما بهرام هم درست مثل من عاشق شده بود و کور...نمیدید و اگر کسی سعی داشت چشمای اونو به روی حقیقت باز کنه بهرام متهمش میکرد، درست مثل حماقت من و خیلی های دیگر...

اونروز با مامان برای خرید بیرون رفتم و برای فراموش کردن درگیری ام با بهرام به سینما رفتم. هر چند دیدن آن فیلم هم منو به یاد تک تک خاطرات زندگی مشترکم می انداخت و حتی نتوانستم تا آخرش رو ببینم و به خانه برگشتم. دم در خانه ناصر رو دیدم که داشت از ماشینش پیاده میشد، با دیدنم خوشحال شد و گفت: مدتی که ندیدمت، حالا هم که اومدی خونه نمیمونی؟

چطور؟

مهسا تلفن کرده بود خونه اما نبود.

حالا شما این وقت روز اینجا چی کار می کنید؟

مهسا جان، فرموده پیام دنبال شما امشب مهمون مایید.

چرا زحمت کشیدی؟ خودم میومدم.

در ماشین رو باز کرد و گفت: حالا که اومدم، بفرمایید.

پس اجازه بدید به مامان خبر بدم.

خانه مهسا همیشه برای من جای امن و راحتی بود و این امنیت رو از وجود مردی صبور و متین مثل ناصر میدونستم و البته شیطنتهای نیلوفر و بلبل زبانی ها و شوخی های مهسا مزید بر علت شده بود. اون شب هم در اکثر آنها بودن برایم لذت بخش بود.

چهار روزی که اصفهان بودم مثل برق گذشت. درست به اندازه چهار دقیقه... شب آخر مشغول اوتو زدن لباس هایم بودم که بهرام وارد اتاقم شد و گفت: مسافر خسته ما چگونه؟

خسته نیستم.

اوتو رو از برق کشید و با سر حالی گفت: پس حالا که خسته نیستی اینو ببین. عکسی رو از توی کیفش بیرون کشید و روی

میز او تو گذاشت. عکس پریسا بود، خیلی خوب میشناختمش.

برداشتم و نزدیک صورتم گرفتم و گفتم: پریسا خانم، قبلان دیده بودمش.

یک بار دیگه ببین. به نظرت دوست داشتنی نیست؟

لبخندی زدم و گفتم: هر کس دیگه‌ای هم با این آرایش و این لباس عکس مینداخت، دوست داشتنی میشد. بهرام این دختر خانم هنوز برای جنابعالی نامحرمه، چطور حاضر شده هم چنی عکسی رو در اختیار بذاره؟ جالب اینجاست که پدرش توی شهر به عنوان یکی از متدین‌ترین آدم‌ها شناخته شده.

بهرام رنگش عوض شد، اما چیزی نگفت و فقط نگاهی سرزنش باری بهم کرد، توی اتاق چرخید و رو به روم ایستاد و گفت: عین پیرزن‌های هفتاد هشتاد ساله حرف میزنی. من دوستش دارم، اونم همینطور. این وسعت نامحرم بودن چه معنی میده، وقتی دو نفر همدیگه رو دوست دارن یعنی مال همن. می‌فهمی؟

بهرام از این دو رویی شما مردها متنفرم. الان اینو میگی و بعد از ازدواجت همین مساله رو مثل پتک توی سرش میکوبی.

تو منو با اون کسی که بهترین لحظات عمرت رو به پاش هدر دادی مقایسه نکن. اونو که بهت گفتم، اصلا آدم نبود.

با این حرفه‌اش از کوره در رفتم و گفتم: پیشاپیش به شما عرض می‌کنم که اگه نظرت راجع به اون اینه که آدم نبو به نظر بنده هم این خانم اصلا درشان خانواده ما نیست.

عکس رو اپرت کردم و گفتم: این واقعا عروسیه که پدر و مادر ما انتظارش رو داشتند؟

عکس رو توی جیبش گذاشت و در حالی که چهره‌اش لحظه به لحظه تیره تر میشد گفت: ببخشید بنده طبق نظر پدر و مادر ازدواج نمیکنم.

از اتاق زد بیرون، بغض شدیدی توی گلووم بود و قبل از شکسته شدن مامان در رو باز کرد و گفت: دوباره چی شده؟ چرا باهاش بحث میکنی؟

زدم زیر گریه، مامان بغلم کرد و گفت: فردا مسافری، این بچه بازی‌های شما که تموم میشه؟

مامان تمام تلاشش رو کرد که منو آروم کنه و من هنوز هیچی نشنیده، کینه پریسا رو به دل گرفتم.

اولین سفر به اصفهان رو با دل پر به پایان رسوندم، اما هنوز یک روزانه امیدی توی تهران بود، اونم عمه بود که با جون و دل حرفام رو گوش میکرد و خودش هم گاهی خاطراتش رو برام میگفت.

وقتی تهران رسیدم زنگ در روزدم، بی صبرانه منتظر باز شدن در بودم و با دیدن عمه ساکم رو رها کردم و توی بغلش پریدم. چقدر این آدم مهربون برایم آشنا بود. با عمه کلی گفتیم و خندیدیم، مثل همونر عوذ اولی که وارد خونه شده بودم، اولش ازم گله کرد که چرا توی این مدت بهش تلفن نکردم، البته من هم بهش حق میدادم چون با دیدن خانواده‌ام او را فراموش کرده بودا. کلی ازش عذر خواهی کردم و بعد هم براش ماجرای پریسا و بهرام رو تعریف کردم که از نارضایتی من متعجب پرسید:

_مگه این دختر خانم چه اشکالی داره؟

_عمه باید ببینیش، اون اصلا با خانواده ما جور در نمیاد.

عمه خندید و گفت: مادر جان گذشت اون موقع‌هایی که پسرا دنبال دختر نجیب میگشتن، تو هم انقدر سخت نگیر، همه که عین تو و خواهرت نیستن.

از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم: یعنی ما عهد بوقی هستیم؟ در ضمن جدای از نجابت و حجاب چیزای مهمتری هم هست. مثلاً بهرامی که توی خانواده ما بزرگ شده نمیتونه با دختری زندگی کنه که اعتقادات ما براش مسخره است.

عمه پرسید: مگه خونواده اونها چه جوریند؟

_خانواده شون که خوبند، پدرش حاج صادق که کلی دبدبه و کبکبه داره، ولی این دختر خانم الان دو ساله که جدا از خانواده‌اش زندگی میکنه، حتی نتونست با پدر و مادرش بسازه چه برسه به بهرام.

عمه از جاش بلند شد و گفت: هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد، ایشالله... هر چی صلاحشونه پیش میاد.

با بیرون رفتن عمه از اتاق مشغول عوض کردن لباس هام شدم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم، عمه وقتی فهمید می‌خوام برم دانشگاه برام غذا کشید. به سرعت غذا رو خردم و راهی دانشگاه شدم. اون روز یاسمن کلی سر به سرم گذاشت و به خاطر اینکه بهش خبر ندادم که می‌خوام برم اصفهان اذیتم کرد و گفت: برای این نگفتی که منم سوغاتی نخوام. بسته سوغاتی که براش آورده بودم رو از توی کیفم بیرون آوردم و بهش گفتم: اینم سوغات شما. دلیل اینکه نگفتم این بود که نمیخواستم دلت برام تنگ بشه.

_نه عزیزم من فقط دلم واسه یه نفر تنگ میشه!

_کی؟

_معلومه دیگه آرش!

_نکنه الان دلتنگی؟

_آره،رفته شمال.

_برای کارش؟

_نه عزیزم،برای خوش گذرونی.

متعجب گفتم: تو چرا نرفتی؟

_با چند تا از دوستاش رفته،اتفاقا به منم گفت که برم ولی راحت نیستم،همه شون مجردان.بهش حق دادم و گفتم:حالا

لطفا سوغاتی شمال یاد تو نره حتی اگه آقا آرش برای تو نمیاره بگو ما رو فراموش نکنه.

یاسمن بسته شکلات رو بین بچه‌های کلاس تعارف کرد و دو تائید باقی مانده رو برداشت و گفت:فقط خواهش می‌کنم سر

من منت نذار چون فقط یه دونه‌اش رو من خردم،سوغاتی آرش هم چشم،فراموش نمیکنم.

عصر به خونه برگشتم و دیدم عمه مشغول پاک کردن برنجه،با گفتم ((خسته نباشید)) به طرفم برگشت و گفت:چه بی سر

و صدا و ادامه داد:مهمون داریم.گفتم:میشناسم یا نه؟

_نه.

_پس لابد از فامیل‌های شوهر خدیبا مرز تونند.

آهی کشید و گفت:نه عزیزم،اونا دیگه به من سر نمیزنن.مهمون‌های امشب ناهید خانم و حوری و مهتاب و شوهر و بچه

هاشونن.

از فکر این همه مهمون سرم گیج رفت.روی مبل ولو شدم و گفتم:اوه،چه خبره عمه؟

عمه که به نظرم از این حرکت خوشش نیومده بود گفت:من اینارو دعوت نکردم تا تو بیایی که باهاشون آشنا بشی و هم

کمک دستم باشی حالا که اومدی غش کردی!

بیچاره عمه راست میگفت.از عهده پذیرایی این همه مهمان بر نمی‌آمد.یک سر به آشپزخانه زدم،در قابلمه رو برداشتم و با

دیدن خورش فسنجون جان تازه‌ای گرفتم، در ظرف دیگری هم عمه دلمه برگ پخته بود، از دیدن غذاهای خوش آب و رنگ عمه سر ذوق آمدم و گفتم: حق با شماست. حالا من باید چی کار کنم؟

عمه لبخندی زد و گفت: فدات شم از دستم ناراحت نشی، مثلاً دارم راه و راسم زندگی بهت یاد میدم، دست خودم نیست یه وقتایی میشم مادر شوهر، آخه عروسام هیچوقت پیشم نبودن که ازشون ایراد بگیرم یا بهشون غر بزنم، پسر بزرگ کردم ولی همیشه تنها بودم.

دیدم اگه عمه رو به حال خودش بذارم اشک چشماش سرازیر میشه، خندیدم و گفتم: حالا فکر کنید من عروستونم، مادر شوهر عزیزم امر بفرمایید. چیکار باید بکنم؟

خدید و صداش رو کمی کلفت کرد و گفت: برو اون میوه‌ها رو بشور.

وقتی میوه‌ها رو شستم به کمک عمه برنج رو دم گذاشتیم و کمی گرد گیری کردم و با خودم گفتم: خونه که مرتبه، غذا هم آماده است، وقتی مهمون‌ها اومدن منم میرم میگیرم میخوابم.

همین که این فکر از ذهنم گذشت عمه که انگار حتی ذهنمو راحت می‌خوند گفت: خونه به اندازه کافی مرتب شد، برو یه دوش بگیر، کم کم دیگه پیداشون میشه...

_ولی عمه من نمی‌خوام پیام پیش مهمون‌ها.

_چرا؟

_عمه من نمی‌خوام کسی ازم بیرسه که اینجا چه کار می‌کنم؟ اهل کجا ام؟

چهره مهربونش رو در هم کرد و گفت: دوباره اینو گفتم! همسایه‌های ما که فضول نیستن. در ضمن همه شون میدونن که تو اومدی پیش من، پس دیگه انقدر بازی در نیار، برو سر و وضعت رو مراتب کن.

از حمام که بیرون آمدم صدای زنگ در آمد، وقتی عمه برای باز کردن در پایین رفت از تو قاب پنجره دو خانم، دو آقا، یک دختر جوان و یک پسر شانزده ساله رو دیدم که به بالا دعوت شدن. لباس هام رو پوشیدم و از توی آیینه نگاهی به صورتم کردم. آرایش ملایمی کردم که به چشم مهمون‌های عمه شاداب به نظر بیام.

عمه با عجله وارد اتاق شد و گفت: بیا دیگه. بعد با دقت نگاه کرد و گفت: چقدر ماه شدی، دوست دارم ببینم وقتی این شبم خانم تو رو میبینم چه حالی میشه. برگشت که بره اما دوباره برگشت و نگاهی به من کرد و دستمو کشید که با خودش ببره

و آرام گفتم: البته بیشتر دوست دارم ببینم وقتی هومن تو رو میبینه... نداشتم حرفش رو ادامه بده و با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: مأم من باید سورتمو بشورم. عمه نگاه تندی کرد و گفت: خودت رو لوس نکن شوخی کردم. اما من توی آیین به خودم نگاهی انداختم و لبم را به طور کلی پاک کردم و پشت سر عمه اتاق رو ترک کردم. عبا ورودم آن خانمها و آقایون از جاشون بلند شدن و منم با همه احوالپرسی کردم، همون لحظه بود که بخاطر حرف عمه خدا رو شکر کردم که هومن هنوز نیومده و در دلم از خدا خواستم که اونشب اصلا اونجا آفتابی ناشعه، اما درست ۱۰ دقیقه بعد همراه مادرش وارد خونه شد. البته پوریا پسر حوری خانم برای باز کردن در رفته بود و هنگام ورودشون مجبور شدم مثل دیگران از جام بلند بشم و دوباره با این پسره رو به رو بشم، با صدای بلندی که همراه خنده بود گفتم: به به تو هم که اینجایی.

تنم یخ کرد و با عصبانیت سر بلند کردم که چیزی بهش بگم که متوجه شدم مخاطب اون من نیستم بلکه شبنم خانومه. توی دلم گفتم: پس این دو نفر به خاطر وجود همدیگه است که بحثهای بزرگ تراشون را تحمل می کنن. عمه ازم خواست برای ناهید خانم و پسرش چایی ببرم. راه رفتن برام سخت بود. به هر زحمتی بود چایی ریختم و تعارف کردم.

هومن که اینقدر مشغول حرف زدن با شبنم بود که نه تنها وجود منو به عنوان یک تعارف کننده ندیده گرفت بلکه حتی صدای بفرمایید منو هم نشنید، صدا رو کمی بلند تر کردم و گفتم: چاییتون لطفا. زیر چشمی نگاهی کرد و گفت: آرام تر هم میگفتید بر میداشتم.

با طعنه گفتم: اون صدائی که حتی آرام هم بشه شنیده میشه صدای خانم دکتره! از کنارش گذشتم و کنار عمه نشستم.

شبنم متعجب نگاه هومن کرد و گفت: دکتر؟

بعد به من زل زده و گفت: شما فکر کردید من دکترم؟ به من میاد دکتر باشم...

برای اینکه خودم رو توجیه کنم و شاید شبنم رو ضایع کرده باشم لبخند تلخی زده و گفتم: منظورم شما نبودید. آقای معتمدی میدونند کدوم دکتر رو میگم.

شبنم یهو رنگش پرید و کمی از هومن فاصله گرفت. برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفتم و سالادها رو آماده کردم که کسی به در آشپزخانه زد، برگشتم، هومن بود. روسری ام رو کمی جلو تر کشیدم و نزدیکش شدم. فنجان خالی را بهم داد و

گفت: دستتون درد نکنه. همیشه یه چای دیگه به من بدید؟ با جدیت نگاهش کردم و گفتم: بله، بفرمایید بشینید من میارم خدماتتون.

_همین جا منتظرم.

فنجان چای را شستم، خودش وارد آشپزخانه شد و فنجان رو از دستم گرفت و بیه طرف سماور رفت. در حال چای ریختن

گفت: قضیه این دکتره چی بود؟

دستپاچه گفتم: هیچی.

_منظورتون همون شبنم بود. چرا بهش گفتید دکتر؟

_برایم فرقی نمیکنه اون کیه.

نیشخندی زد و گفت: پس یه چیزی گفتید که گفته باشید.

_برام فرقی نمیکنه که نظر شما چیه.

چهره غمگینی به خودش گرفت و با اشاره به فنجون توی دستش گفت: پس احتمالاً براتون فرقی نمیکنه که این چای

خورده بشه یا نشه. بعد چای رو توی قوری خالی کرد و از آشپزخانه رفت بیرون.

ای وای! نمیدونم چطور باید به این آدم حالی می کردم که واقعا برام مهم نیست که توی مهمونی چای اش رو بخوره یا نخوره

و اصلاً برام مهم نیست نظرش راجع به چیزای مختلف چیه؟ اما دست بردار نبود و هر چه بیشتر سعی می کردم نسبت بهش

بی تفاوت باشم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم. میز شام رو در نهایت حوصله چیدم و مهمون ها رو برای شام صدا زدم و خودم

توی آشپزخانه نشستم. حوصله هیچی نداشتم. عمه سرکی توی آشپزخانه کشید و گفت: چرا اینجا نشستی؟ بیا شام بخور.

_میل ندارم شما بفرمایید.

_پاشو ببینم، دو ساعته که سر پایی، چطور گرسنه نیستی؟

مهمون ها که متوجه شدن هر کدومشان به نحوی منو صدا کردن. حوری خانم گفت: چقدر شما دخترا به فکر رژیم و لاغری

هستید. مطمئن باش از این لاغر تر نمیشی.

از حرفش خنده ام گرفت وارد غذا خوری شدم و گفتم: باور کنید من رژیم ندارم. میدونم هم که از این لاغر تر هم

نمیشام، ولی واقعا اشتها ندارم، شما بفرمایید نوش جان.

ناهید خانم گفت: اگر گرسنه نیستی بیا بشین کمی سالاد بخور. بعد خودش توی بشقابی برام سالاد کشید و صندلی کنار خودش رو عقب کشید و گفت: بیا بشین، همه زحمت هارو کشیدی، حالا همیشه که چیزی نخوری.

از ادب به دور بود که سر میزا حاضر نشم، کنت ناهید خانم نشستم و خودم رو با سالاد مشغول کردم، نگاهی به معهمون‌ها انداختم، به نظرم جای یکی خالی بود، درسته، آقای معتمدی. رو به ناهید خانم خیلی آروم گفتم: همسرتون چرا نیومدن؟

هومن گفت: بابا بالاخره یه نفر هم اینو پرسید، آقا شاهین تو رو خدا تو یادت بود که حال بابا رو بررسی؟

بیچاره آقا شاهین دست از غذا خوردن کشید و با حالتی شرنده گفت: ایشون خیلی موقع‌ها افتخار همراهی به ما نمیدان.

هومن رو به من گفت: پدر رفتن یه مسافرت کاری به دبی. انشالله وقتی منزل ما تشریف آوردید ایشون رو هم می‌بینید.

بدون اینکه نگاه کنم سالاد رو خردم و زود تر از بقیه دست از غذا کشیدم و میز رو ترک کردم. دقایقی بعد مهتاج خانم و

ناهید خانم ظرفها رو به آشپزخانه آوردن. اما شبنم حتی زحمت بشقاب خودش رو هم نکشید. همه ظروف رو جمع کردم تا

بعد از رفتن معهمون‌ها بشورم. بعد وارد پذیرایی شدم. شبنم و هومن رو توی جمع ندیدم. حس کنجکاوی نسبت به رفتارهای

این دختر افاده‌ای و تی تیش مامانی و ادارم کرد از پنجره اتاقم به حیاط سرکی بکشم. دیدم خانم و آقا مشغول قدم زدن

هستند، پرده رو کشیدم اما به محض تکان پرده هومن سرش رو بالا کرد و منو دید، به سرعت پرده رو انداختم اما اون منو

دیده بود و مطمئن بودم به خاطر یک حس کنجکاوی کوچیک باید به چهل سوال این آقای پر مدعا پاسخ بدم.

به سرعت به معهمون‌ها ملحق شدم و نزدیک تلویزیون نشستم. بعد از چند دقیقه شبنم وارد شد و کنار من نشست و بعد

هومن هم وارد شد و با گفتم ((هوا چقدر سرد شده)) به همه حالی کرد که ایشون زمستون رو کشف کردن.

چند تا میوه از روی میز برداشت و با چند بشقاب و کارد و چنگال رو به روی من نشست.

دوست داشتم زمین دهان باز کنه و منو بلعه تا از دست نگاه‌های مو شکافانه و براق هومن خلاص شم، به پشتی مبل تکیه

داد و گفت: نیومدید هوا خوری، بعد از شام می‌چسبه!

خندیدم و گفتم: خوشحالم که به شما چسبیده.

شبنم عشوه‌ای تحویل من داد و گفت: به هومن که این هوا خوری‌ها خوش نمیگذرد. آقا هومن باید بره

سوئسی، هلندی، جایی...

لبخند تلخی زد و گفتم: انشالله... قسمت بشه با هم تشریف ببرید. مثل اینکه شما هم خیلی هوس کردید.

شبم که انگار کنایه‌های منو نمیدید یا شاید به نظر خودش اصلا منو تحویل نگرفت گفت: من عاشق کانادام.

هومن سرش رو به طرف شبم گرفت و مثل شبم لوس گفت: پا پاشو بریم. چی می دارید؟

شبم اخمی کرد و گفت: لوس. و از جایش بلند شد و به جمع بزرگ طرها مله‌هقس شد. منم می خواستم از جام بلند شم که

هومن گفت: چرا شما امشب انقدر عصبانی هستید؟ از دست من ناراحتید؟

نشستم و طوری که انگار نشنیدم پرسیدم: از دست کی؟

_من!

_دلیلش چیه؟

_اینو باید از شما پرسید.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: آقای محترم من هیچ دلیلی نمیبینم که بخوام به خاطرش از دست شما ناراحت باشم.

_ولی هستی.

بشقاب میوه‌ام را از روی میز برداشتم و با گفتم: عجب گیری کردیم ها.. از جام بلند شدم و وارد اتاق خودم شدم.

یاد امین افتادم، همیشه وقتی باهاش قهر می کردم آنقدر پيله می کرد که خنده‌ام میگرفت. یادمه اولین بار وقتی توی اون

حال دیدمش درست سه ماه بعد از دواجم بود، وقتی عصر پنج شنبه وارد خونه شد خیلی بی حال و رمق بود. به محض

ورودش به خانه دراز کشید، فکر کردم شاید مریض شده، به سرعت برایش یه لیوان شربت درست کردم و به دستش

دادم، اونو خورد و آماده بیرون رفتن شد. جلوی در ایستادم و گفتم: کجا؟

_ناراحت نشو عزیزم، من چیزیم نیست یک دور میزنم و برمیگردم، شب آماده باش میریم بیرون.

_رنگ به روت نیست، میری بیرون دور بزنی؟ دیوونه شودی؟

انگار اون موقع فراموش کرده بود من کی ام، انگار نمیدونست چند ماهه که با دروغ هاش سرم رو کلاه گذاشته، انگار یادش

رفته بود که من نمیدونم شوهرم معتاده. خیلی بی تفاوت با چشم‌های اشکبار و خمارش گفت: من تا یک ساعت دیگه حالم

جا اومده. نتونستم مانع رفتنش بشم. درست دو ساعت بعد اومد خونه اما سر حال و قهراق، البته هنوز رنگ پریده بود، اما با

امین دو ساعت پیش خیلی فرق داشت. میخندید اما خنده‌اش به دل نمیشست. نوازشش برام شیرینی همیشگی رو

نداشت. کم کم صداقت شوهرم برام کم رنگ تر میشد ولی بازم بچگی کردم و بعد از ناز و نوازش همه چیز رو از یاد

بردم. اون شب شئم بیرون بودیم اما لحظه به لحظه به این فکر می‌کردم که امین چه بیماری داره؟ چرا گاهی عصبی میشه؟ چرا گاهی میلرزه؟ چرا گاهی چشماش قرمزه؟ سوالاتی که توی ذهنم بود حال رو خراب میکرد.

_مرجان خانم خوابی؟

صدای عمه من رو به حال برگردوند، به سرعت در رو باز کردم. دیدم مهمون‌ها آماده رفتن شدن. همه خانوم‌ها با من روبوسی کردن و همه شون از دیدن من اظهار خرسندی، شاهین خان و آقا مسعود هم خواستند که همراه عمه به دیدنشون برم، شبنم با نوک انگشتانش بهم دست داد و گفت: خیلی از دیدنت خوشحال شدم و منم به تکان سریع اکتفا کردم. از پله‌ها که پایین میرفتند با هومن هم قدم شدم و در ازای تشکرهای مکرر مهمون‌ها مرتب می‌گفتم: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...

هومن نگاهش بهم کرد و گفت:

عجب گیری کردی ها، حالا هی میگن دستتون درد نکنه، دستتون درد نکنه.

از حرفش خندم گرفت و رو بهش گفتم:

_مثل اینکه از وقت خوابتون گذشته. نگاهش به ساعتش کرد و گفت: تازه یازده و نیمه، من شب زنده دارم.

_پس یه دعایی واسه خودتون و شبنم خانوم بکنید که خدا یک کانادایی جایی شما رو بطلب.

چشم قرعه‌ای رفت و گفت: واسه شما هم دعا می‌کنم که هم صحبتی رو یاد بگیرید.

_محتاجیم به دعا.

دیگه موند چی بگه، دم در وقتی تک تک مهمون‌ها خونه رو ترک کردند به عمه گفت: پری خانم کی وقت دکتر دارید؟

اینو گفت و زد زیر خنده، عمه در حالی که خودش هم خنده‌اش گرفته بود اما اخم کرد و گفت: لازم نکرده تو منو ببری، مرجان منو میبره.

سرش رو تگون با مزه‌ای داد و گفت: آره دیگه فامیل پیدا کردید ما رو فراموش کردید.

دیدم حالا حالاها می‌خواد حرف بزنه به عمه گفتم: عمه من میرم بالا هوا سرده.

از پله‌ها بالا رفتم ولی به محض یاد آوری آن همه ظرف تنم لرزید. کاش این‌ها به جای اینکه اینقدر حرف بزنند این ظرف‌ها

رو میشستن و با خودم گفتم: خونه هر کس هم که نرم خونه شبنم میرم تا حداقل توی این مقوله حالش رو بگیرم.

عمه یک ربع بعد بالا اومد و وقتی دید ظرف‌ها رو میشورم گفت: دست تنها نشور، میذاشتی میومدم کمکت.

_نگرانتون شدم، تو این سرما چی کار میکردید؟

_از بس که این پسر حرف میزنه، هومن مرتب از مامانه میگه، میگه مادرم چشم دیدن عروسش رو نداره، حالا بر عکس

مادرش معتقد که مهتاب دختر خوب و نجیبیه.

_اون دفعه که از عروسشون گله میکرد حالا چی شده طرفدارش شده؟

_هیچکدوم از حرفاش معنی خاصی نداره، فقط می‌خواد سر به سر من پیرزن بذاره وگرنه از صبح تا شب خونه نیست که

بخواد از رابطه مهتاب و مدرسه چیزی بدونه. سرش توی لاک خودشه.

_ولی به نظر نمیاد.

_چطور؟

_همه رو خوب میشناسه، خصوصاً دختر شاهین خان رو.

_شب‌نم رو؟ آره بیست ساله که همسایه اند. با هم بزرگ شدن، تازه هم دانشگاهی هم هستن. البته من دیدم که با هم می‌رن

و میان، میگن دانشگاهشون یکیه، حالا دانشگاه یا تفریگاه، نمیدونم. کسی که از کار این جوون‌ها سر در نیاره....

به کمک عمه ظروف رو توی کمد جا دادیم و خونه رو مرتب کردم. عمه زودتر از من خوابید اما من هر چه سعی کردم خوابم

نمیبرد. صبح بود که خوابیدم و هنوز آفتاب کامل نزنده بود که با صدای یک آشنا از خواب بیدار شدم، باورم نمی‌شد اما بهرام

بود که با عمه حرف میزد.

از دستش ناراحت بودم اما با این حال از شنیدن صدایش آرامش عجیبی بهم دست داد اما دوباره چشمم رو روی هم

گذشتم، شاید ساعتی گذشت که دوباره چشمم رو باز کردم و بهرام هم زمان وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم

گفت: خوابی یا خودت رو زدی به خواب؟

لبخندی زدم و کمی جا به جا شدم، همان طور که خوابیده بودم گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

_دیروز باهام خداحافظی نکردی. اخمام رو در هم کردم و گفتم: تو یاده با من چه رفتاری کردی؟

به نظرم هنوز هم کلافه بود. دستی به موهاش اشید و پرده اتاق رو کنار زد و گفت: حالا نمی‌خوای خواب نازت رو به خاطر

من تموم کنی؟ من کار دارم باید برگردم.

از جام بلند شدم و مثل خودش سر سنگین گفتم: پس چرا اومدی که نیومده می‌خوای بری؟

روی صندلی نشست و گفت: اون حرف‌ها حرف خودت نبود، میدونم مامان و مهسا گفته بودن به اصطلاح خودشون من رو نصیحت کنی، نمیدونم چرا شماها فکر میکنی من بچه‌ام. یا نمیدونم چرا احساس می‌کنید علاقه من به پریسا یک هوس زود گذره، من این دختر رو دو ساله که میشناسم، یک هوس چند ماه بیشتر طول نمیکشه.

خیلی جدی گفتم: مامان و مهسا چیزی از من نخستند، اون حرف‌ها حرف‌های خودم بود، بهرام مشکل تو اینه که الان نه چیزی میبینی، نه چیزی میشنوی، عشق کورت کرده، من نمیگم هوس اما عشق آتشین تو بعد از یک سال که سرد شد دچار مشکلات زیادی میشی.

از کنارش بلند شدم و گفتم: دوست ندارم عمه حرف هامون رو بشنوه بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

با نارضایتی از جاش بلند شد که اتاق رو ترک کنه. رو به من گفت: این بنده خدا که تقریبا همه چیز رو میدونه. با وجود خواهرهایی مثل تو و مهسا فقط خواجه از این موضوع خبر نداره.

نگاه تلخی بهش کردم و اتاق رو زودتر از اون ترک کردم.

اون روز عصر با هم بیرون رفتیم و چون بهرام ماشینش رو نیاورده بود به پارک نزدیک خونه رفتیم، هنوز ننشسته بودیم که گفت: حالا شما چرا غم عالم اومده سراغتون؟ کی گفته او دختر مناسبی نیست؟

_کسی نباید بگه چون یک امر کاملا واضح و روشنیه، ولی بهرام اگر یه چیزی ازت بپرسم راستش رو میگی؟
_آره بپرس.

_تو مطمئنی که می‌خوای با این دختر زندگی کنی؟ یعنی واقعا قصد ازدواج داری یا اینکه این عشق و علاقه در حد یک...
حتی نگذاشت حرفم رو تموم کنم، پوزخندی زد و گفت: بابا شماها واقعا دیوونه اید. اگه من جدی نمیگفتم مگه مرض داشتم که شماها رو به جون خودم بندازم. با صدای رسایی ادامه داد: من به ایشان علاقه مندم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم. قابل فهم هست یا نه؟

_فاصله خوشبختی با بد بختی به اندازه یک پوست، یک موی باریک. درسته من از توو کوچیکترم، درسته شاید حتی نباید راجع به ازدواج تو نظر بدم اما نمیتونم. من طعم همه این‌ها رو چشیدم. عشق یک شبه و غرق شدن توی لذت عشقی که حتی نمیدونی از کجا پیداش شد. نمیدونی کی خونه کرد توی دلت که حتی خودت نفهمیدی. اومدنش رو نمیفهمی اما

رفتنش خیلی تلخه.

بهرام از شنیدن صدای لرزانم متاثر شد، اینو از چشمش خوب میفهمیدم که دلش به حال خواهر شکست خورده‌اش میسوزه. اون لحظه دستش رو روی دستم گذاشت اما اون حرف‌ها حتی ثانیه‌ای اون رو از تصمیمش منصرف نکرد که نکرد. بعد از صحبت بهرام برای خرید از من خداحافظی کرد. چند بار ازش خواهش کردم که پیشمون بمونه اما در جواب گفت: من گفتم که خیلی کار دارم!

_ حالا کارت چیه؟ می‌خوای بری اصفهان بخوابی توی خونه.

_ توی تهران کار دارم.

_ این موقع غروب کجای تهران کار تو رو راه میندازه؟

با شیطنت گفت: یکی از بهترین هتل‌های اینجا و آروم تر ادامه داد: باید برگردم پیش پریسا، تنه‌است. با گفتن این جمله انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختند.

_ پریسا؟ مگه اینجا است؟

_ آره با اون اومدم.

_ حالا کجاست؟

_ آروم تر، بهت میگم. همین نزدیکی.

تا دم در بدرقه‌اش کردم و دوباره پرسیدم: کی برمیگردی اصفهان؟

_ یا امشب یا فردا، به مامان راجع به پریسا چیزی نگو اگه ازت پرسید بگو رفته خونه یکی از دوست‌های دانشجوییش یا اصلا بگو نمیدونی، باشه؟

سرم رو به در تکیه دادم و گفتم: بهرام کارت خیلی اشتباهه.

_ انقدر نق نق نکن خواهر کچولوی من. من کار اشتباه نمیکنم.

باهاش دست دادم و در همان لحظه ماشین هومن از کنارمون رد شد و نگاه تیزش رو به بهرام انداخت.

یک هفته از آمدن بهرام می‌گذشت و من هر روز خبرهای تازه تری می‌گرفتم، آخرین خبر این بود که مامان و بابا مجبور شدن که برای خواستگاری به خونه حاج صادق برن، به نظرم مامان دیگه مثل قبل با این ازدواج مخالف نبود، نمیدونم شاید

مامان احساس میکرد که بهرام میتونه پریسا رو خوشبخت کنه یا اینکه پریسا میتونه خودش رو با خانواده ما وفق بده. صبح دیر از خواب بیدار شدم و با دیدن ساعت ۸:۳۰ با عجله لباس پوشیدم. عمه عزم خواست که بعد از خوردن صبحانه برم اما انقدر با عجله از خونه بیرون آمدم که حتی متوجه هومن نشدم که ماشینش رو کنارم پارک کرد دوباره بوق زد و سلام بلندی کرد.

فقط به تکان سریع اکتفا کردم و با عجله به راهم ادامه دادم اما دوباره بوق زد، با اخم بهش بگام کردم اما قبل از اینکه چیزی بگم، گفت: از سر و وضع نامرتبتون معلومه که دیرتون شده، بفرمایید من شما رو می‌رسونم. برای اینکه بتونم با حوصله جوابش رو بدم در عقب رو باز کردم و سوار شدم و با گفتن سلام ادامه دادم: شما سر صبحی هم دست از این کاراتون بر نمیدارید؟

لبخندی زد و گفت: کدوم کارا؟

_این که خودتون رو لوس کنید.

واقعا خودش رو لوس کرد و گفت: من فقط خودم رو برای مامانم لوس می‌کنم.

سکوت کرد و همزمان با روشن کردن پخش ماشینش گفت: چند وقته که پیداتون نیست، مثل اینکه سرتون خیلی شلوغه!

_من یادمه که شما رو چند روز پیش منزل عمه دیدم منظورتون کدوم چند وقته که از من خبری نیست؟

ضبط رو خاموش کرد و گفت: همون وقتایی که مهمون عزیز دارید. و بعد هم با صدای کش در بلندی گفت: چقدر هم خودتون رو براش لوس میکردید!

با تعجب گفتم: من؟ کی؟

با کنایه گفت: یعنی یادتون نیست؟

_آقای معتمدی لطفا سریعتر من دیرم شده.

_پس یادتون نیست.

دستی به موهاش کشید و گفت: من اسمم هومنه. همه بابام رو آقای معتمدی صدا می‌کنن. زیاد هم از فامیلم خوشم نمیداد. مرجان خانوم.

_منم فقط دوست‌های نزدیکم مرجان صدام می‌کنن و از آقای محترمی مثل شما می‌خوام که منو افتخاری صدا کنید.

_ خیلی به فامیل آت افتخار میکنی مرجان خانم، من از اسم کوچیک دوستام استفاده می کنم.
با جدیت گفتم: من رو جزو دوستانتون حساب نکنید. من یک مسافر و امروز و فردا رفتنیم.

دوباره آروم پرسید: اون آقا کی بود؟ دوستتون؟

خندیدم و گفتم: ساده تشریف دارید، من دوستم رو منزل عمه دعوت نمیکنم، برادرم بود.

چهره خونسردی به خودش گرفت و گفت: درسته، گفتم خیلی شبیه شما بود.

_ کی گفتید؟

_ توی دلم.

_ اگه جای شما بودم این هوشم رو به رخ همه می کشیدم، بلند میگفتید براتون دست بزنم.

برگشت و خیلی جدی نگاهم کرد.

با عصبانیت گفتم: جلوتو نگاه کن، زود برگشت و ما رو از خطر مرگ نجات داد. بعد با صدای کش داری گفت: آقای محترم رو فراموش کردید.

_ بعضی وقتها آدم تو عجله یا عصبانیت احترام رو فراموش میکنه. البته بعضیها با خود واژه احترام غریبه اند.

_ منظورتون منم، در جواب شما باید عرض کنم که بعده هم مودبم و هم احترام رو خوب میشناسم ولی مشکلم اینه که با همه زود صمیمی میشم، بر عکس شما که فکر کنم با خانواده تون هم رسمی حرف میزنید.

_ برام فرقی نمیکنه نظر شما چیه.

با پوزخندی گفت: اینو که قبلان گفته بودید براتون هیچ چیزی فرقی نمیکنه. یک جمله جدید یاد بگیرید.

نزدیک دانشگاه بودم، ترجیح دادم دیگه چیزی نگم البته اونم سکوت کرد تا به دانشگاه رسیدیم. ازش تشکر کردم و با جمله ممنون از لطفتون پیاده شدم.

اون شب دوباره از زندگی سر بسته ام با عمه گفتم و عمه هم مثل یک مادر مهربون پا به پام اشک میریخت، گاهی دلدریم میداد و گاهی باعث و بانی این عذابهای منو لعنت میکرد. عمه کاری رو برام میکرد که قبل از اون مهسا و مادرم میکردند و به نظر خودشون تنها کاری که از دستشون بر می اومد این بود. دوباره با آرامش همیشگی کنارم نشست و گفت: حالا کی

فهمیدی که معتاده؟

خنده تلخی کردم و گفتم: کاش هیچوقت نمی فهمیدم. آگه تا آخر عمرم هم نمی فهمیدم باهش زندگی می کردم، شاید برای همیشه سایه شوم یک دروغ روی زندگی بود اما حداقلش این بود که زندگی میکردیم. امین قبل از ازدواج با من معتاد شده بود. شاید پدر و مادرش و خواهر و برادرش دلیل اصلی اعتیادش رو وابستگی به جمع های دوستانه و دوستان نابابش میدانستند اما اون خودش خواست که دچار این بالا بشه، چون کارش رو قبول داشت. چون حتی با وجود علاقه اش به من و زندگی مشترکمون حذر نشد اون مواد لعنتی رو کنار بذاره، شایدم اصلا علاقه ای به من نداشت که حتی یک بار هم تلاش نکرد.

عمه درحالی که تسبیح رو بین انگشتاش داشت و صلوات میفرستد گفت: تو کی فهمیدی مواد مصرف میکنه؟

_ درست ۴ ماه از زندگی مشترکمون می گذشت که با خانواده اش یه مهمونی رفته بودیم. امین از ظهر اون روز حالش زیاد خوب نبود اما توی مهمونی لحظه به لحظه بی حوصله تر و کلافه تر میشد تا اینکه منو توی اتاق صدا کرد و گفت: مرجان تو باش من یه جایی کار دارم، زود برمیگردم.

_ اما من زیاد اینا رو نمیشناسم، اینقدر کارت مهمه که منو تنها بذاری؟

_ تو که تنها نیستی، مامان و بابا و رامین و خانمش هستند، تازه بهاره هم هست، در ضمن تو هم باید با اینا آشنا بشی.

_ اونا باشن، تو هم باید باشی، من معزبم، حالا کارت انقدر مهمه؟

چشمش مثل خون قرمز بود و لرزش خاصی توی دستش میدیدم، میدونستم کاری وقت و بی وقت امین کاری مهمی نیست، البته برای خودش مهم بود چون هر وقت لازم میشد به راحتی منو ترک میکرد و هر جور که باید به کارش میرسید. می خواستم مانعش بشم اما خشم رو تو صدایش حس می کردم، ترسیدام باز هم از رفتنش جلوگیری کنم پس بلاجبار موافقتم رو اعلام کردم و امین مهمون رو ترک کرد و رفت. وقتی کنار بهاره، خواهرش نشستم آهسته زیر گوشم گفتم: امین کجا رفت؟

من آروم گفتم: گفت کار فوری داره میره و زود بر میگرده.

بهاره لبخند تصنعی به من زد و در جواب صورت در هم رفته مادرش لب به دندان گزید. همه شون سعی داشتند اعتیاد پسرشون رو از من مخفی کنند اما تا کی؟ تا آخر عمرش یا تا آخر عمر من؟ نمیدونم... اصلا نمیدونم اونا مقصر بودن که حقیقت رو از من مخفی نگاه داشتن یا من که بدون هیچ شناختی حاضر به وصلت شدم. از رفتن امین سه ساعت گذشت

حتی شام رو هم خوردیم، هر چند میزبان که پسر عمه امین بود از عدم حضورش گله کرد اما همه سعی داشتند طوری وانمود کنن که مساله مهمی نیست و امین برمیگرده. دلشوره عجیبی داشتم اما از حال من بدتر حال پدر امین بود که عصبی بود و لحظه به لحظه اخم‌هایش بیشتر در هم میرفت.

بهاره مدام از مادر و پدرش می‌خواست که آرام باشند، من آگه از برگشتن امین و تاخیرش نگران بودم به کهنتر این بود که فکر می‌کردم شاید خدائی نکرده بایی سرش آمده باشه. اما نمیدونم پدر و مادرش برای چی انقدر عصبی بودند؟ به جای اینکه از سلامتی پسرشون نگران باشند از چیزی دیگه میترسیدند، از اینکه دستشون رو بشه. از اینکه عروسشون بفهمه که سرش کلاه رفته و زندگیش بر باد... وقتی در رفتار پدر امین دقیق شدم دیدم داره زیر لب به مادرش می‌گه: گفتم براش زن بگیرم آدم بشه. اینکه بد تر هم شده، دیدی این دختره هم نتونست جمعش کنه.

دلم لرزید از شنیدن کلماتی که معنی‌اش را نمی‌فهمیدم. احمق و ساده بودم که وقتی امین برگشت خدا رو شکر کردم. سالم بود و سرحال، درست بر خلاف وقتی که از خونه بیرون رفته بود. حتی امین هم متوجه خرابی اوضاع و احوال خونه بود اما اون هم سعی داشت با بی تفاوتی اون شب رو بگذرونه. موقع برگشتن از مهمونی وقتی سوار ماشین شدم با اینکه میدونستم شدیداً از سوال و جواب کردن بدش میاد پرسیدم: چرا امروز مامان و بابا اینقدر عصبی شدن؟ اصلاً تو برای چه کاری رفتی بیرون؟ اینقدر مهم بود که حتی برای شام هم نیومدی؟

شکلکی در آورد و گفت: بیست سوالیه...

_نه، دوست دارم جواب بدی. چرا همه از رفتنت عصبی شدن؟

_همه دیوونه اند، مهم اینه که خانوم خوشگل من عصبی نشده.

کاش اونقدر میفهمیدم که اون شب تکلیف همه چی رو مشخص می‌کردم. ماشین رو پارک کرد و گفت: خودت که خوب میدونی پدر و مادرها الکی شلوغش می‌کنن، حتی وقتی بچه شون برای بازی فوتبال هم میره وقتی برمیگرده همه میریزن سرش!

_تو برای چه کاری رفت؟

_اینقدر برات مهمه، نکنه به من شک داری؟

_نه، ولی من و تو مگه چیز پنهان از هم داریم؟ چرا انقدر مرموزی؟

ببین مرجان، مهم اینه که ما هم دیگه رو دوست داریم، مهم اینه که داریم با عشق و محبت زندگی می‌کنیم. اینقدر به حرف خاله زنک‌ها گوش نده و بذار زندگیمون رو بکنیم.

دوباره گفتم: باشه. دوباره سکوت کردم. چون دوستش داشتم. عمه وقتی آدم کسی رو دوست داره حتی واقعیات تلخ رو نمیتونه بپذیره، با اینکه امین من رو یک احمق کوچولو فرض کرده بود اما گاهی وقتا با خودم میگم کاشکی همانطور احمق می‌موندم. همانطور که پدر و مادرش میخواستند، همانطور که خودش می‌خواست. کاش امین هم هیچوقت جسارت پیدا نمیکرد. کاش قضیه اعتیادش برام رو نمی‌شد.

امین مدت‌ها با نقاب یک فرشته برام نقش بازی کرد اما دیگه عذاب آور بود اون اواخری که حتی دوستاش رو هم به خونه‌ام می‌آورد و اینقدر راحت رو به رویم می‌ایستاد و میگفت: من به اینها احتیاج دارم. این مواد برام مثل آب و نون، مثل تو دوستشون دارم.

سیگار کشیدن هاش، چرت زدن هاش، نعشه بودنش و چشم‌های سرخ وشتناکش تنم رو میلرزوند. من چیکار باید می‌کردم؟ حداقل اگر شوهرم بعد از ازدواج با من به اعتیاد رو آورد به خودم می‌گفتم چقدر احمق و نادون بودم که مواظب شوهرم نبودم اما حالا که فهمیدن قبل از ازدواج با من معتاد شده به خودم میگم چرا من اینقدر عجولانه و کورکورانه تصمیم گرفتم که همه ناقص‌ها رو زیبائی میدیدم.

درست یک سال از زندگیمون می‌گذشت. با وجود اینکه پدر و مادرم از موضوع مطلع بودند اما ازشون خواستم که هیچ اقدامی نکنند شاید خودم تونستم متقاعدش کنم. یک شب مثل همیشه خمار و بی حال روی تخت دراز کشیده بود، بالای سرش رفتم و توی صورتش ظل زدم، به نظرم هنوز چشماش نجیب و مهربان بود. دستم رو کشید و کنار خودش نشوندم، سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: امین با خودت چیکار کردی!

از این تعارض حرف زدن من اصلا خوشش نمی‌اومد. ازم فاصله گرفته و با تلخی گفت: اگه می‌خوای به جونم غر بزنی پاشو برو بیرون که اصلا حوصله ات رو ندارم، نه حوصله غر زدن نه حرف زدن راجع به چیزهایی که اصلا ربطی به تو نداره.

یعنی من حق ندارم راجع به زندگی خودم حرف بزنم؟ تو اگه این وضع رو من داشتم با من چی کار میکردی؟ لابد هیچ اعتراضی نمیکردی یا شاید چون شوهرم بودی حق داشتی منو بکشی!

خانوم خانما درسته که من شوهرتم، اما همین که دوستت دارم کافیه، من و تو نباید به این کار داشته باشیم که توی

مغزای همدیگه چی می‌گذره. من اصلا کاری ندارم با کی میری با کی میای. تو هم نباید به این کارا کار داشته باشی. من در کنار تو، در کنار عشق تو (با اشاره به سیگار تو دستش گفت) به اینها هم احتیاج دارم. بهشون عادت کردم. بغض شدیدی توی گلوم گیر کرده بود که ترکید و صدای گریه‌ام لحظه به لحظه بلند تر شد. سرم رو بلند کرد و گوف: دیگه داری اذیت میکنی!

در حین گریه گفتم: تو هم همینطور. من اصلا تحمل زندگی کردن با تو رو ندارم.

بلند شدم که از اتاق بیرون برم که دستم رو کشید و نشوندم. بعد رفت در رو بست و اومد کنارم نشست و گفت: جنابعالی خیلی غلط کردی، تو با من زندگی میکنی نه با اجبار بلکه با عشق با علاقه. حالا هم بگیر بخواب و اینقدر نق نق نکن. با عصبانیت از جام بلند شدم که فریاد زد: گفتم بگیر بخواب. از دیدن چهره عصبی‌اش ترسیدم و گفتم: می‌خوام آب بخورم. بلند شد و گفت: خودم برات میارم.

حتی جرات اشک ریختن هم نداشتم. اینقدر خار و ذلیل شده بودم که حتی برای اشک ریختن هم باید از اون اجازه می‌گرفتم، حتی برای نجات زندگی خودم هم حق تصمیم‌گیری نداشتم. خیلی بد بخت بودم خیلی... عمه اشکام رو پاک کرد و گفت: من چکار کنم که جرات اشک ریختن نداشته باشی. حالا دق دلی امین رو سر من خالی میکنی. عمه بغلم کرد و آرام پشتم رو مالید.

_ شما خیلی خوبیم عمه، اما من فقط با اشک ریختن سبک میشم.

_ حیف چشی به این قشنگی که دریای اشک. پاشو یه آب به صورتت بزن.

از جام بلند میشووم که عمه گفت: اگه فردا کلاس نداری می‌خوام با هم بریم خرید. من سفره دارم.

_ برای چی؟

_ نذر، من ناهید می‌خواهیم نذری بدیم.

خنیدم و گفتم: حتما برای شفایی پسر ناهید خانم.

عمه با تعجب پرسید: شفا، کدوم پسرش؟

_ شوخی کردم. عمه نفس عمیقی کشید و گفت: ترسوندیم دختر، شاید همونی که تو میگی، حالا با ما میایی؟

_ کجا؟

_گفتم که خرید.

_آره، حتما.

صبح نزدیکی‌های ده صبح بود که عمه بیدارم کرد و گفت: اگر هنوزم سر قولت هستی بلند شو. آمده شدم و با عمه دم منزل ناهید خانم رفتیم و به همراهی ایشون راهی بازار شدیم. کلی خرید کردیم و ناهید خانم که از سنگینی بار خسته شده بود هر از گاهی میگفت: کاش هومن یا هادی همراهم اومده بودن، چقدر سنگینه

و منم به خاطر مراعات حال این دو خانم مسن مجبور بودم بیشتر بار رو حمل کنم، با زحمت ماشینی گرفتیم و برگشتیم

دم در خانه ناهید خانم گفت: ناهار رو بپایید خونه ما. من قورمه سبزی گذاشتم

من خیلی سریع گفتم: نه خیلی ممنون بهتون زحمات نمیدیم

چند تا از کیسه‌ها رو برداشتم و راهی شدم. عمه به سختی چند تا کیسه رو گذاشت توی حیاط و مدتی در کوچه موند و بعد صدام کرد. سرم رو از پنجره بیرون کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: ناهید خانم اصرار میکنه ناهار رو با هم بخوریم. من منتظرتم

نه ممنون، شما برید من یه چیزی میخورم

عمه که دیگه فهمیده بود که مرگه من یه پا داره با گفتن ((گرسنه نمونی)) در رو بست و رفت. لباس هام رو عوض کردم و مشغول مراتب کردن میوه‌ها و سبزی‌ها شدم. نزدیکی‌های ساعت سه بود که همه کارها رو انجام داده بودم، تابه روی اجاق گذاشتم که یه نیمرو برای خودم درست کنم که عمه و ناهید خانم وارد شدند. عمه یکسره به آشپزخانه اومد و با دیدن تابه گفت:

تا حالا گرسنه موندی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟

صدای عمه، ناهید خانم رو هم به آشپزخونه کشوند و با اخم گفت:

چرا نیومدی با ما غذا بخوری؟ بعد دوباره مانتوش رو پوشید و گفت: من برم بارات غذا بیارم، هنوزم گرمه به هر طریقی بود مانعش شدم و گفتم من واقعا گرسنه‌ام نیست، مطمئن باشید دست پخت شما رو هم میخورم. عمه با ناراحتی گفت:

تورو خدا نگاه کن ناهید، همه کارها رو کرده، سبزه‌ها رو پاک کرده، میوه‌ها رو شسته اما حوصلش نشده یه چیزی بپزه و بخوره، امان از دست تو

با خنده گفتم: از همون میوه‌ها حسابی خردم، به خاطر همین که اشتها ندارم

ناهید خانم خندید و گفت: پس ما سر سفره چی بذاریم؟ از جاش بلند شد و گفت: همه کارها رو که مرجان جان کرده من

اینجا چه کره ام. الان هومن گرسنه و تشنه برمیگرده خونه. عمه با تعجب گفت: هومن که با ما ناهار خورد. پیر شودی ها؟

ناهید خانم گفت: خودت پیر شودی، مگه یک ساعت پیش نرفت زعفران و خرت و پرت بگیره، اون یه دور توی خیابونها بزنه

وقتی برمیگرده یه ابراز خستگی میکنه که انگار کوه کنده. البته برای من اینجوریه، اگه برای دوست و رفیق‌های خودش هر

کاری کنه مهم نیست، برای من اینجوریه

همزمان با قدم برداشتن ناهید خانم به بیرون صدای در بلند شد که من بدون توجه به حضور ناهید خانم از دهانم

پرید: حالا لطفا ناهید خانم در رو باز کنید انگار برگشتند

ناهید خانم خندید و گفت: تو به دردش میخوری نه من

از حرفم پشیمان شدم و سر به زیر انداختم و ناهید خانم در رو باز کرد و وقتی دید که هومنه از ما خداحافظی کرد و

رفت. اون روز با عمه مشغول پختن آش و شعله زرد شدیم. در حین کار از عمه پرسیدم: این نظر برای چی هست؟ که به

محض آمده شدن سفره، ناهید خانم آمد و شاد و شنگول گفت: دستتون درد نکنه، میدونم کار کار توه و گرنه پری که از این

سلیقه‌ها نداره

عمه اخمی کرد و گفت: تو تا حالا کجا بودی، این دختر از صبح افتاده تو زحمت

ناهید خانم نگاهی به قد و بالای من کرد و گفت: کاش منم یه دختر داشتم، به خدا مهمون داشتم و گرنه زود تر می آمدم

عمه پرسید: کی بود

عروسم اومده بود که با هادی بره خرید. رفتن برای خرید حلقه

به سلامتی

منم بهش تبریک گفتم، در جوابم تشکر کرد و گفت: انشالله دو هفته دیگه عروسیشه. قرار شده توی خونه بگیریم. هر چند

من حال و حوصله پذیرایی ندارم ولی چند نفر رو میارم توی حیاط صندلی بچینند و چند تا کارگر برای پذیرایی میگیرم

عمه گفت: آره، اینجوری راحت تره، اتفاقا عروسی توی خونه بیشتر خوش می‌گذره، نظر خودشون چیه؟

مهتاب اول مخالفت کرد و گفت: حتما باید توی تالار یا هتل باشه اما هادی باهش صحبت کرده و راضی شده

صحبت عمه و ناهید خانم تا آمدن مهمون‌ها طول کشید. مهمونی در نهیات آرامش سپری شد و بعد از تلاوت قرآن و دعا از برایی شد. به من که خیلی خوش گذشت اما بعد از رفتن مهمون‌ها احساس خستگی شدیدی می‌کردم و خیلی دوست داشتم که چرت کوتاهی بزنم اما در رو در بایستی با عمه و ناهید خانم مجبور شدم که نشون بدم زیاد خسته نیستم و به کمک ناهید خانم مشغول شستن ظرفها شدم. ساعت ۱۱ شب بود که زنگ زدند، برای باز کردن در رفتم، هومن بود. با دیدنم سلام کرد و گفت: مامانم اینجاست؟

بله، صداشون می‌کنم

بدون تعارف وارد خانه شد و گفت: میم بالا، البته با اجازه تون. شالی رو که توی سرم بود گره زدم و گفتم: خواهش می‌کنم زودتر از من پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفت. انگار که خونه خودشون بود، به محض وارد شدن به آشپزخونه رفت و با عمه مشغول خوش و بش شد. وقتی دید می‌خوام ظرف بشورم گفت: کمک نمی‌خایید؟

دیدم بهترین موقعیته که حالش رو بگیرم، گفتم: اگه کمکی از دستتون بر میاد ممنون میشم. هم مادرتون، هم من و هم عمه جان حسابی خسته شدیم

ناهید خانم مثل همه مادرایی که حسابی پسرشون رو تحویل میگیرن گفت: مادر اول یک چایی، میوه ای، بخور. راستی بذار برات شعله زرد بیارم. خیلی خوشمزه است

هومن در حالی که به من نگاه میکرد گفت: کی پخته؟

پری و مرجان خانم

بیارید ببینم دست پخته شون چه مزه ایه

با اخم گفتم: نه که دست پخت عمه رو تا حالا نخوردید

با شیطنت گفت: دست پخت تو رو گفتم

مشغول خوردن شد و مرتب به به و چه چه میکرد و به مادرش گفت: یه کم دیگه برام بریز. معرکه است

در حالی که چند بشقاب در دستم بود و مشغول چیدن آنها روی میز بودم گفتم: از زیر کار در رفتن شما هم معرکه است

از جاش بلند شد و گفت: اصلا دیگه نمیخورم. شما بفرمایید بشینید، من میشورم

با خوشحالی خودم رو کنار کشیدم و روی صندلی کنار عمه نشستم و گفتم: خیلی ممنون

هر چند ناهید خانم از رفتار من جا خورد اما هومن تقریباً همه ظرفهای کثیف رو شست و در حین شستن مرتب خودش رو برای مامانش لوس میکرد، پیش بندی رو که بسته بود باز کرد و گفت: ظرفها تون رو شستم حالا یه چایی به من بدید، از خستگی دارم می میرم. مادرش خواست بلند بشه که گفتم: من میریزم

هومن از آشپزخانه بیرون رفت و منم چای ریختم و براش بردم. با ورودم گفت: اومدی تهران که درس بخونی یا هم نشین این پیرزن ها بشی، برو یه کم بگرد

جدی گفتم: من اگه می خواستم بگردم اصفهان جاهای دیدنی تر از اینجا داشت، امثال شما به گردش و تفریح خیلی علاقه دارن، من ترجیح میدم به اینها کمک کنم

کمک که بله، منم کمک می کنم

اشاره ای به بیراهن مرطوبش کرد و گفت: همین امشب به خاطر این فداکاری سرم میخورم، بحث کمک یه چیز دیگه است. سرش را پایین انداخت و ادامه داد: البته این کمک رو به شما کردم، چون اگه من نمیومدم خودتون باید همه ظرفها رو میشستید

حالا بفرمایید در عوضش چیکار باید بکنم که تا چند سال این منت سرم نباشه؟

خندید و گفت: اول اخمها تون رو باز کنید تا بگم

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم: بفرمایید

توی چشمام دقیق شد و گفت: تو جمعه با من میای کوه؟

با تعجب پرسیدم: کجا؟

کوه

دوباره اخم هام رفت تو هم و گفتم: خواهش می کنم با من درست صحبت کنید.

از جاش بلند شد و مودبانه سرش رو پایین آورد و گفت: شما با بنده کوه تشریف میارید؟

واقعا دیوونه ای، من منظورم پیشنهاد توه، اولاً من تو نیستم، در ضمن من نمیدونم چرا با آدمی مثل تو باید پیام کوه.

بلند خندید و گفت: منم شمام، البته برای شما، تو، ولی چرا نباید بیایی؟

خیلی جدی و با صدای بلندی گفتم: آقای معتمدی من با همه دخترهایی که شما دیدید و بهاشون وعده کوه و داشت

گذاشتید فرق می‌کنم، اینو درک کنید و واقعا هم جدی می‌گم اگه می‌بینید ما با هم هم کلام میشیم فقط بر اثر شرایط، دیگه دوست ندارم چنین حرف‌هایی بشنوم.

رنگ چهره‌اش کمی تغییر کرد و گفت: اولاً من با اون همه دختری که شما فرمودی هنوز کوه نرفتم، در ضمن چرا صداتو بلند میکنی، اگه آروم هم بگی میشنوم حتما باید همه بشنوند...

جای شکرش باقیه که شما از شنیده شدن حرفاتون میهراسید.

ترس نیست، احترامه.

کاش انقدر برای یکی از آشنهی مادرتون احترام قایل بودید که چنین درخواستی ازش نمی‌کردید. صداتش کمی بلند شد و گفت: من اصلا نمیفهمم قرار کوه رفتن انقدر فاقد ارزش اخلاقیه؟

ناهدید خانم سراسیمه وارد شد و گفت: دوباره چی شده؟ هومن چرا صدات بلنده؟

هومن به خودش مسلط حشد و گفت: هیچی. داریم حرف می‌زنیم.

مادرش نگاهی به من کرد و گفت: چه حرفیه که انقدر آتیشیت کرده؟

هیچی، اگه کارت تموم شده بریم خونه

خودش رفت بیرون، ناهدید خانم دوباره نگاهی از سر کنجاوی بهم کرد و لبخند کم‌رنگی تحویلش داد. اونا رفتن و هومن حتی از من و عمه خداحافظی نکرد. شب، قبل از خواب عمه پرسید: یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

نه، معلومه که نه.

چرا هومن ناراحت بود؟

خندیدم و گفتم: واسه این که ظرف‌ها رو شسته بود. از بس لوسش کردن طاقت شنیدن یه کلمه حرف حساب رو نداره.

نه، مادر جون، اینجوری هم نیست. ناهدید تلفنی به من گفت که حتی شئم هم نخورده و گرفته خوابیده. به آرومی گفتم:

خوب شامش رو اینجا خورد. عمه یه کم فکر کرد و گفت: راست میگی اصلا شاید گرسنه‌اش نبوده.

اون شب خوابم نبرد، به حرف‌های هومن فکر می‌کردم و حتی قبل از اینکه به حرفاش بخندم دلم به حالش سوخت. اون فکر

می‌کرد منم مثل هزار تا دختر دیگه‌ای که میشناسه و بهاشون خوش میگذرونه انقدر بی دغدغه هستم که می‌تونم لحاظت

خوشی رو برایش ایجاد کنم. با خود فکر می‌کردم اگر همون لحظه بهش می‌گفتم من یه زن مطلقه هستم چه حالی میشد. از

تصور چهره بهت زده‌اش بعد از شنیدن این حرف بیشتر به حال خودم دل سوزاندم. کاش هنوز سایه یک مرد به عنوان همسر بالای سرم بود. کاش می‌تونستم در جوابش بگم من متأهلم... اما واقعا من چه بودم؟ مجرد یا متأهل؟ هیچکدام. یک زن سر خورده پوچ که بین زمین و هوا معلقه. حرف‌های هومن شاید از نظر خودش یک پیشنهاد عالی بود اما درست ۵ ساعت از شبام رو گرفت و ۵ ساعت به غم‌های همیشگی‌ام اضافه کرد

ساعت ۱۰ صبح کلاس داشتم، یه دوش آب گرم و یک صبحانه داغ حالم رو جا آورد، آمده رفتن شدم و دم در نزدیک خونه ناهید خانم هومن رو دیدم که کاپوت رو بالا زده و مشغول ور رفتن با مشینشه. برای عذر خواهی از رفتارم چند قدم برداشتم و دوباره منصرف شدم اما همینکه عزم برگشتا کردم متوجه حضورم شد و دوباره مشغول کار شد. نزدیکش شدم و سلام کردم

امر تون.

جواب سلام واجبه.

علیک سلام امر تون.

از کارم پشیمون شدم.

چرا فکر می‌کنید باید امری داشته باشم؟

همینطور که سرش پایین بود شانه‌ای بالا انداخت

آقای معتمدی من از رفتارم عذر می‌خوام ولی یک خواهش از تون دارم، منو تو خونه عمه نادیده بگیرید.

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت: ببخشید خانم شما راجع به من چه فکری می‌کنید؟

هیچی، منظورم اینه که... نمیدونستم چطور ادامه بدم، نمیدونستم چطور باید منظورم رو بهش بگم، سرم رو پایین انداختم و راهم رو از سر گرفتم.

یک بار با لفظ خانم افتخاری صدام کرد اما غرورم اجازه نداد با چشم‌های اشک بار توی صورتش نگاه کنم، با حالت دو خودم رو به سر کوچه رسوندم و سوار اولین ماشین شدم و به طرف دانشگاه رفتم

نزدیک امتحانات ترم شده بود، با اینکه خبر نامزدی بهرام و پریسا رو می‌شنیدم و دلم برای رفتن به اصفهان پر پر میزد اما مجبور بودم هم حواسم رو به درس و کتاب هام بدم تا لاقل به بهترین نحو بتونم تعطیلات ترم رو بگذرونم. بیشتر وقتم رو

توی اتاق و سر کتابها میگزروندم و بطور کلی از حال و احوال عمه غافل شده بودم.

دو تا از امتحاناتم را با موفقیت سپری کردم، امتحان زبان داشتم که از شب گذشته مشغول درس خواندن بودم. صبح زود بود که از اتاق بیرون اومدم، خانه کاملا ساکت بود و از صدای همیشگی رادیو هم هیچ خبری نبود. سریع به آشپزخانه زدم و با دیدن سماور خاموش دلهره عجیبی بهم دست داد، یک سره به اتاق عمه رفتم و با دیدن جسم بی حال و صورت بی رنگ و روی عمه وحشت زده به طرفش رفتم و چند بار صدایش کردم، واقعا نمیدونستم چی کار باید بکنم. دستپاچه بهترف آشپزخانه رفتم تا قرص هاش رو بیرم اما هر چه تلاش کردم حتی نتونستم چند قطره آب به گلوی عمه بریزم. لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم و زنگ خونه ناهید خانم را فشار دادم، پسر بزرگش، هادی، آیفون رو برداشت و من وقتی بیهوشی عمه را توضیح دادم در رو باز کرد و با لباس خواب وارد خونه عمه شد. حدودا سی سالش بود و شعبهت زیادی به هومن داشت، وقتی عمه رو در اون وضعیت دید پرسید: کی این جوری شده؟

_نمیدونم، من دیشب تا صبح توی اتاقم درس می خوندم تازه متوجه اش شدم، احتمالا از دیشب حالش خوب نبوده که حالا اینقدر بی حاله.

با عصبانیت گفت: پس شما توی این خونه چیکار می کنید؟

اش های سرازیر شده ام را پاک کردم و گفتم: من امتحاناتم شروع شده و از عمه غافل شدم.

در حالی که به سرعت از پله ها پایین میرفت گفت: گفتیم حداقل شما که اینجااید مواظبش هستید و گرنه مادر هر از گاهی سراغی از ایشون میگرفت، حالا هم لطفا به جای گریه کردن آمده اش کنید تا من ماشین بیرم. زود باشید.

توی دلم هزار تا ناسزا نثارش کردم، فکر میکرد کیه؟ پسره از خود راضی، خوب اتفاق. به سرعت حاضر شدم، دقیقی بعد هادی خان و ناهید خانم که دچار اضطراب شدیدی شده بود بالا اومدن و به کمک هم عمه رو سوار ماشین کردیم. هادی با سرعت ما رو به بیمارستان رسوند و عمه رو به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کردند. من و ناهید خانم زیر لب دعا میکردیم و از خدا میخواستیم مساله جدی نباشه شفای عمه هر چه زودتر حاصل بشه. بعد از نیم ساعت دکتر نزدیکمون شد و گفت: فشارش خیلی بالا رفته ولی خوشبختانه مشکلی نیست، خطر رفع شد. نفس راحتی کشیدم و روی صندلی ولو شدم، از خدا تشکر کردم. ناهید خانم که خیالش راحت شده بود کنارم نشست و گفت: به خیر گذشت. حالا دیگه اشکاتو پاک کن.

— آره، ولی من مقصر بودم!

— چرا مادر؟

— آخه حالا که من توی اون خونه‌ام باید مراقبش باشم، باید داروهاش رو به موقع بهش بدم، در حالی که من فقط به فکر خودم و به فکر درس و امتحانات خودم بودم.

— حالا غصه نخور، به خیر گذشت. انشالله از این به بعد بیشتر مواظبش هستی، حالا هم پاشو به درس‌هات بپرس. من اینجا می‌مونم.

— نه اصلاً، من حتماً باید کنار عمه باشم، من توی این شهر غریب فقط عمه رو دارم، حالا که به این روز افتاده تنهاش بذارم و برم؟

ناهدید خانم در حالی که بلند میشد گفت: مگه امتحان نداری؟

— مهم نیست دو روز وقت دارم.

— پس من میرم، توی خونه یه کم کار دارم ولی حتماً سر می‌زنم.

سرم رو بوسید و رفت. چند قدمی برداشته بود که دوباره برگشت و گفت: پول همراهت هست؟

— بله ممنون. می‌خواست در کیفش کنه کیف پولم رو در آوردم و نشونش دادم و گفتم: خیالتون راحت باشه من که با شما تعارف ندارم.

لبخندی زد و گفت: پس تو رو خدا یه چیزی بخور که به روز پری نیفتی.

ناهدید خانم ازم دور شد و هادی نزدیکم آمد. از جام بلند شدم، با اینکه از لحن حرف زدنش واقعا دلگیر بودم چند بار ازش تشکر کردم و اونم با گفتن وظیفه‌ام رو انجام دادم از من خداحافظی کرد و منو با هزار تا فکر جورواجور تنها گذاشت. وقتی

عمه چشم باز کرد و منو مضطرب و نگران دید گفت: مگه من مردم که تو گریه کردی؟

— خدا نکنه عمه، ولی باور کنید من مردم و زنده شدم. آخه عمه من فقط امیدم به شماست.

— کی منو آورد بیمارستان؟

— ناهدید خانم و پسرش.

— پس میتونی به غیر از من به کسان دیگه‌ام اومیدوار باشی، توی این شهر غریب همسایه‌های منو هم می‌شناسی.

_هیچکس جای شما رو نمیگیره، اونها هم حتما بهتون سر میزنند و منم ایندفعه قول میدم که حسابی مراقبتون باشم. عمه چشمش رو روی هم گذاشت. حسابی گرسنه بودم از موقع اومدن به بیمارستان سه چهار ساعت گذشته بود، مقری تنقلات برای خودم و عمه خریدم و به زحمت یک لیوان آب میوه به عمه خروندم. عمه دوباره چشم هاشو بست و من غرق در افکار خودم بودم که صدای کفشی منو متوجه فضای حاکم کرد، از صدا حدس زدم هادیه و از فکر حرفهای امروزم اخم به چهره ام اومد.

_سلام.

هومن بود. به آرومی از جام بلند شدم و به تگون سریع اکتفا کردم. _حالشون بهتره؟

_آره شکر خدا، به لطف خدا و کمک مادر و برادر شما خوبن.

_انشلا که کاملاً خوب میشن.

چقدر سر سنگین حرف میزد و با هومن شر و شیطون همشیگی فرق داشت. کنار پنجره رفت و گفت: دیروز که حالش خوب بود.

با اخم گفتم: دیروز؟ من یاد ندارم شما دیروز سراغی از عمه گرفته باشید.

لبخند تلخی تحویلیم داد و گفت: اگه فقط منظور تون اینه که احوالپرسی بنده رو شاهد باشید، نه، سراغی نگرفتم، ولی اون ساعتی که برای خرید شیر جنابعالی از منزل خارج شدن زیارتشون کردم.

شرمنده سر به زیر افکندم و گفتم: من واقعا نمیدونستم که حالش انقدر بده، البته چند روزی به خاطر امتحانات سرم خیلی شلوغه اما فکر نمیکردم اینقدر غفلت کردم که کار به اینجا بکشه.

هومن گفت: به جای این همه درس خوندن یه کم وقتتون رو برای این پیرزن صرف کنید. از اتاق بیرون رفت، دنبالش رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم: خودتون یک بار منو از وقت گذروندن با این پیرزن ها مانع کردید، در ضمن شما که انقدر ادعای انسان دوستی دارید چرا مثل قبل مواظبش نیستید. به رفتنش ادامه داد و گفت: اینو شما خواستید. از حرکت منصرف شدم.

روی صندلی راهرو نشستم و با صدای بلندی گفتم: من خواستم به عمه سر نزنید، من یک چیز دیگه گفتم.

برگشت و گفت: عمه خانم شما مرخصند. من پایین منتظرم، آماده اش کنید بیایید توی حیاط لطفا.

به پذیرش بیمارستان مراجعه کردم، بله، عمه مرخص بود و هزینه بیمارستان پرداخت شده بود. عمه رو از خواب بیدار کردم

و کمکش کردم که لباس بپوشه، در حین پائین آمدن از پله‌ها یادم افتاد که کتابم را کنار تخت عمه جا گذاشتم. هومن ماشین رو مقابل در خروجی پارک کرده بود با دیدن عمه جلو آمد و در جلو را باز کرد، با عمه مشغول احوال پرسی شد، عمه رو سوار کردم. بهترین فرصت بود برای اینکه برگردم و کتابم رو بردارم، هومن که متوجه بازگشتم شد گفت: مگه شما نمی‌آیید؟

_چرا کتابم جا مونده.

_سریع تکان داد و سوار ماشین شد. من هم سریع کتاب را برداشتم و پایین برگشتم، اما ماشینش نبود، از حرص داشتم میترکیدم که با صدای بوق ماشینش متوجه‌اش شدم. خندید، در جوابش لبخندی زد، ماشین رو جلوی پام متوقف کرد. ازش تشکر کردم، به محض سوار شدن گفت: دوباره که کتاب رو آوردید، از عمه غافل میشدید ها.

_نگران نیستم. چون عمه انسان‌های دلسوز تر از منی رو اطراف خودش داره. جنابعالی و برادرتون انقدر به عمه لطف دارید که من یقین دارم که حتی پسرانشون هم به اندازه شما به ایشون محبت نمی‌کردند.

_هادی؟

_بله.

خندید و گفت: اون که بله، آخرشه، انقدر انسان دوست هست که بتونه با مهتاب زندگی کنه. متوجه کنایه‌های گاه و بی‌گاهش به زن داداشش میشوادم. گفتم: دوست دارم ایشون رو ببینم باید آدم جالبی باشه و البته دوست داشتنی.

از آیینه‌نگاهی بهم کرد و گفت: اوه. خیلی.

کنار خونه پیاده شدیم، عمه رو به زحمت بالا آوردم و هومن ما رو تنها گذاشت. یکی دو ساعت بعد هومن و ناهید خانم با گل و شیرینی و مقداری خوراکی وارد خونه شدند. اون بعد از زهر تا شب مشغول پذیرایی از همسایه‌های عمه بودم که همه شون به محض شنیدن بیماری عمه برای عیادتش آماده بودند.

نزدیکی ساعت ۸ بود که دیدم چند تا از مهمون‌ها نشستند و من هیچ غذایی برای پذیرایی از آنها آماده نکرده بودم، خواستم از ناهید خانم کمک بگیرم که دیدم مشغول حرف زدن با یکی از همسایه‌هاست. به ناچار با اشاره هومن رو به آشپزخانه کشوندم و گفتم: آقای معتمدی ما شام نداریم، لازمه که چیزی آماده کنم.

چهره مظلوم و درهمی به خودش گرفت و گفت: واقعا شام ندارید؟ پس من به چه امیدی اینجام؟ خونه خودمون که خبری نیست، چون مادر عزیزم از صبح تا حالا درگیر بیماری همسایه اشکه، پدر هم که منزل دوستشون تشریف دارن، هادی هم که بعله... پس تو رو خدا دست به کار شید.

_ولی من برای شما نگفتم، چون مطمئنم شما حال عمه بیمار و من خسته رو درک می‌کنید و به منزل خودتون تشریف می‌برید و یک نیمرو میل می‌کنید، من برای همسایه‌ها می‌گم که اینجا نشستن و ممکنه بخوان شام رو اینجا باشن.

خندید و گفت: بابای والله. تو واقعا اصفهانی هستی. دوباره گفت: ببخشید شما.

فنجان‌ها را توی سینی گذاشتم و گفتم: پس شما لطفا از بیرون کباب بگیرید تا من هم ترتیب پلو رو بدم، اگه خواستید و رای خودتون هم بگیرید.

دستی به موهایش کشید و گفت: من تا نیم ساعت دیگه برگشتم.

در عرض نیم ساعتی که هومن برای خرید کباب رفت من غذا پختم، مهمون‌های دیگه خدا حافظی کردند و رفتند. وقتی ناهید خانم هم به قصد ترک خونه بلند شد گفتم: هومن رفته کباب بخره، شما شام رو با ما باشید، ناهید خانم با گفتن خدا خیرت بده به عمه کمک کرد که از رخت خواب بلند بشه.

با صدای زن رفتم و در را باز کردم.

_مهمان‌ها هنوز نرفتند؟

_چرا اتفاقا.

_اینارو کی می‌خواد بخوره؟

خندیدم و گفتم: عمه من.

اما عمه بیچاره من اصلا میل غذا نداشت و به زحمت یک لیوان آب میوه به خوردش دادم. البته خودم هم چندان میل به

غذا نداشتم. ناهید خانم که دید بی‌میلیم گفت: پری مریضه، تو چرا نمیخوری؟

_میل ندارم.

هومن گفت: آقا هادی امروز اونقدر به ایشون گفته که سیر سیران.

ناهید خانم با تعجب گفت: هادی؟ چی گفته؟

با اخم به هومن نگاه کردم و لب به دندان گزیدم. ازش خواستم چیزی ننگه اما گفت:

_ الان دیدمش. گفت حسابی به این دختر مغرور قرقر کرده.

عمه با ناراحتی گفت: مرجان؟ بچه‌ام کجاش مغروره؟

نگاه با محبتی به عمه کردم و رو به هومن گفتم: حالا هادی خان گفتند مغرور یا این حرف دل شماست؟

هومن غذاش رو کنار گذاشت و گفت: شما دوباره شروع کردید؟

ظرفش رو برداشت و به آشپزخانه رفت، بعد از خوردن غذا، ظرفها رو جمع کردم و به آشپزخانه وارد شدم. دیدم هومن با

خیال راحت مشغول غذا خوردنه.

_ پس به آشپزخانه آمدید که راحت بخورید؟

_ با اجئزه تون.

_ از کبابتون ممنون، خوشمزه بود.

_ پلوی شما هم همینطور.

_ نوش جان.

ظرفهای خالی رو روی کابینت گذاشت که آرام گفتم:

_ منو توی خونه عمه نادیده بگیر یعنی چی؟

شیر آب رو بستم و روی صندلی نشستم، دنبال جواب میگشتم که گفت: منظور تون این بود که بهتون پیشنهاد کوه و تفریح

ندم یا اینکه قصدتون چیز دیگه‌ای بود؟

_ من قصد خاصی نداشتم. من فقط می‌خواستم بگم برای اینکه هم خیال شما راحت باشه و هم خیال من همدیگه رو ندیده

بگیریم.

_ یعنی چشمامون رو ببندیم؟

مطمئن بودم با پیش کشیدن این حرفها رنگ به صورتم نمونده، کاش می‌تونستم بهش بگم من از اون چیزی که داره به

وجود میاد و لااقل توی زندگی من یه بار دیگه به وجود اومده میترسم. با بی حوصلگی گفتم: چه میدونم. باز یا بسته، چه

فرقی میکنه، شما میتونید چشماتون رو ببندید.

خندید و چشماش رو بست و گفت: ولی من وقتی چشمم بازه هم خیلی چیزا رو نمیبینم وای به حال بسته. قیافه‌ام دیدنیه نه؟

_ نه وحشتناکه، چشماتون رو باز کنید.

چشماشو باز کرد و نگاهی عمیق توی صورت‌م کرد و گفت: چشم.

دوست نداشتم بحث رو ادامه بدم، اونم توی آشپزخانه بدون اینکه پیش بندم رو باز کنم از آشپزخانه بیرون آمدم. عمه گفت: مرجان یه لیوان آب به من بده. دوباره برای برداشتن آب به آشپزخانه رفتم. پشت میز غذا خوری نشسته بود، دستش رو گذاشته بود زیر چونس و من رو زیر نظر داشت. لیوان آب رو پر کرد، پیش بند رو باز کردم و با گفتن: لطفا بیاید بیرون برق را خاموش کردم. لحظاتی بعد به جمع ما پیوست، ناهید خانم به محض خروجش گفت: امشب‌ها تو ظرف شستی؟

از شنیدن این سوال با آنکه جوابی از جانب هومن نیومد ناراحت شدم و ناخودآگاه اخمام در هم رفت و خسته بعدی عمه رو که گفت: برای ناهید خانم چای بیار. هومن با لبخندی دل نشین بلند شد و چای ریخت، وقتی بهم تعارف کرد با تشر بهش نگاه کردم اما با همون لبخند آروم کننده یک فنجان چای روی میز گذاشت. ناهید خانم انگار از اخمای من متوجه شد که وجودشون زیاد راضی نیستیم، به محض خوردن چای گفت: ما پاشیم بریم، شماها هم به خواب و استراحت احتیاج دارید. اما هومن همونطور راحت روی مبل کنار تلویزیون نشسته بود و مشغول پوست گرفتن سیب سرخی بود. با خنده گفت: مامان تا حالا خودت با خیال راحت نشسته بودی، میگفتی و میخندیدی، حالا بشین منم اینو بخورم.

مادرش با شیطنت خندید و گفت: پاشو خودت رو لوس نکن. مرجان خانم هم امتحان داره.

_ منم امتحان دارم. ول کنید بابا.

برای اینکه به ناهید خانم نشان بدهم که ظرف‌ها رو آقا پسرش نشسته، گفتم: ببخشید من برم ظرف‌ها رو بشورم. موقع خروج از آشپزخانه ناهید خانم آمده رفتن بود.

_ حسابی بهت زحمت ددیم، ببخشید.

_ خواهش می‌کنم، امروز خیلی بهم لطف کردید، در ضمن ناهید خانم پول بیمارستان رو خودم پرداخت می‌کردم. چقدر شد؟

_ نمیدونم هومن به من چیزی نگفته.

_ آقا هومن رفت خونه؟

_نه، توی حیاته.

جلو تر از ناهید خانم رفتم پایین، میدونستم دوباره ناهید خانم مشغول حرف زدن با عمه میشه، هومن روی یک تنه درخت نشسته بود و به آسمان چشم دوخته بود. بی مقدمه گفتم: حساب بیمارستان چقدر شد؟

_چی؟

_حساب بیمارستان چقدر شد؟ خودم پرداخت می‌کنم.

_اولا پری خانم بیمار بود نه شما. در ضمن اگر کسی بخواد پرداخت کنه خود پری خانم هستند در ثانی من حقم رو میگیرم شما دلتون شور نزنه.

_دلم شور نمیزنه ولی...

_ولی نداره، ما با ایشون تعارف نداریم، نفهمیدی چرا مامانم دو ساعته می‌خواد بره خونه دلش نمیا، می‌خواد قضیه پول بیمارستانو وسعت بکشه، منم چون خجالت کشیدم اومدم پایین.

خندیدم و گفتم: خدا کنه اینجوری باشه.

خودش با صدای بلند تاری خندید و گفت: بگید خدا کنه اینجوری نباشه، چون اگر اینجوری باشه شما اصفهانی‌ها شهرتتون رو از دست میدی. میدونستم جوابش رو چی بدم، ترجیح دادم سکوت کنم که گفت: واقعا شماها آدم‌های خسیسی

هستید.

_چطور؟

_غصه باز کردن دهننتون رو میخورید برای جواب یک سوال، وای به حال پول و ثروت.

_من که خوشبختانه اینجوری نیستم.

_چه جوری؟

_خسیس.

آبرویی بالا انداخت و گفت: اصلا و ابدا.

_نکنه به خاطر پول شام امشب میگی، اینم حکایت مادرتون و پول بیمارستانه. اینقدر صغری کبری میچینید که پول شام رو بگیرید.

_کاش همه چیز شام بود، من فقط یک جمله رو می خوام برام معنی کنید ولی این کارو نمیکنید.

:چه جمله ای؟

_منو نادیده بگیرید یعنی چی؟ من جدا تا حالا با این جمله رو به رو نشدم.

خندیدم و گفتم: چون با دختری هم قشر و همشهری خودتون سر و کار دارید.

دهنش رو با تعجب باز کرد و گفت _سر و کار؟ بابا من به خدا توی مدرسه دخترونه کار نمیکنم.

با جدیت گفتم: منظورم اینه که شاید دختری فامیل یا آدمهایی که اطراف شما هستند یک چنین پیشنهاداتی از جانب

شما براشون هیجن انگیز یا جالب توجه باشه اما من با همه شون فرق می کنم.

_اینو که میدونم، جنابعالی اصفهانی تشریف دارید.

_نه به خاطر این قضیه، من از اینکه سوار ماشین بشم و دست در دست شما راهی کوه و داشت و دامن بشم متنفرم، مشکلم

شما نیستید، هر مرد دیگه ای که می خواد باشه، در واقع اونی که شما میخاید من نیستم.

کمی رنگ به رنگ شد و گفت: درسته، کاملا درسته. حالا منظور تون رو فهمیدم. پس من می تونم به پری خانم سر بزوم ولی

باید سعی کنم زمانی این کار رو کنم که شما منزل نباشید.

_من اینو انگفتم.

_همین منظور رو داشتید خانم محترم. من زمانی می تونم شما رو نادیده بگیرم که شما رو نبینم، وقتی شما رو میبینم

مسلم باها تون هم صحبت میشم و این چیزیه که شما رو ناراحت میکنه.

خندیدم و گفتم: باز اشتباه دریافت کردید، من قصد توهین به شما رو نداشتم و ندارم، اینکه جوانی به سن و سال شما

علاقه مند به رفت و آمد با همسایه پیرش باشه واقعا جای خرسندیه و اینکه منم اینجا زندگی می کنم و شما نباید به

خاطر من عمل پسندیده تون رو ادامه بدید توصیه احمقانه ایه، اصلا بگذارید خیالتان رو راحت کنم مشکل اصلی من

هستم، شما عین خودتان و طبق میل تون رفتار کنید مثل گذشته، منم باید با این قضیه کنار بیام، همیشه شرایط مطابق میل

آدم نیست، امیدوارم زیاد پر حرفی نکرده باشم، شب خوش.

از پله ها بالا میرفتم که گفت: پس من جزو شرایط ناخواسته زندگی شما.

فقط نگاهش کردم اما حرفی نزد. ادامه داد:

_لطفا مادرم رو صدا کنید دیر وقته.

دم در به ناهید خانم بر خوردم، صورتم رو بوسید و گفت: مواظب عمه ات باش.

وقتی مطمئن شدم که رفتن رفتم تو اتاق از توی پنجره به تنه درختی که هومن دقایقی پیش روش نشسته بود نگاه

کردا، هومن کی بود؟ خندیدم و گفتم: جزو شرایط ناخواسته زندگی من...

خسته بودم اما همین که یاد عمه افتادم کنارش رفتم و به آرومی سر جاش خوابوندمش.

روزهای بعد علاوه بر رسیدگی به درس ها، به حال و احوال عمه هم رسیدگی می کردم. به محض تمام شدن امتحانات همراه

عمه برای رفتن به اصفهان عازم بودیم. عمه برای خداحافظی به ناهید خانم سر زد، من به آژانس تلفن کردم، ناهید خانم

همراه عمه اومد و گفت: از ما خداحافظی نمیکنی؟ اخمهاش رو با حالت شیطنت آمیزی در هم کرد و گفت: به سلامتی

می خوای بری پیش خانواده ات؟

_با اجازه تون.

_پس صبر کنید هومن رو صدا کنم تا شما رو به ترمینال برسونه.

_نه نه.

ناهید خانم بدون توجه به حرفم رفت و وقتی برگشت گفت: هومن خوابه اگه صبر کنید بیدارش می کنم.

میدونستم خواب آقا هومن فقط یه بازیه، از ناهید خانم تشکر کردم و گفتم:

_من آژانس گرفتم الان میرسه، به هومن خان هم زحمت نمیدیم.

عمه به ناهید خانم قول داد تا یک هفته دیگه تهرانه و ازش خواست به گل های خونه سر بزنه، از همه خداحافظی کردیم و

سوار ماشین شدیم.

وقتی که به اصفهان رسیدیم با استقبال پدر و مادر و مهسا رو به رو شدیم، همه از نامزدی بهرام پریسا خوشحال به نظر

میرسیدن حتی مهسایی که چندان دل خوشی از پریسا نداشت. سراغ بهرام رو گرفتم که گفتند با پریسا بیرونه، مهسا

خندید و گفت: حتما خمتتون میرسند.

_مگه پریسا اینجا هم میاد؟

_معلومه که میاد، هر روز اینجاست.

با تعجب گفتم: اما اینا که... با سر اشاره کرد که دنبالش برم، با هم به اتاق رفتیم. با عجله پرسیدم: واقعا پریسا اینجا هم میاد؟

— کجاش رو دیدی اگه دو ساعت دیگه صبر کنی می فهمی چی میگم.

— بابا و مامان به بهرام گوشزد نمیکنن؟

— نمی تونن چیزی بگن، فکرش رو بکن دختری که دو شب توی هتل تهران بمونه براش فرقی می کنن که پدر و مادر ما در

موردش چه فکری می کنن؟

— مگه میدونید که با هم تهران رفتن؟

— بله خود بهرام گفت، البته بعد از اینکه قضیه لو رفت.

— چطور بابا و مامان راضی شدن؟

خندید و گفت: حالا پاشو به عسرونه بخور. حسابی خسته ای.

مشغول صرف عسرونه بودیم که صدای بهرام رو از توی حیاط شنیدم و به دنبالش خنده مستانه یک خانم، سر و وضعم رو

مرتب کردم، در باز شد و بهرام و پریسا وارد شدند، با دیدن پریسا با اون چهره شوکه شدم.

لبخند زد و احوال پرسیدیم اما من همونطور بهت زده به حرکاتش، رفتارش و طرز پوششش خیره شده بودم. آبروهای

باریک تر از نخ و چشمهای سیاه با سایه آبی و پوشش آبی روشن و اشلوار و مانتوی کوتاه آنقدر خیره کننده بود که

احتیاجی به دقت و خیره شدن در بقیه رفتار هاش نبود. مهسا کنارم نشسته بود آرام گفت: چرا هیچی نمیگی؟

— چی بگم؟ همه چیز عیان و روشنه.

— نظرت چیه؟

— پریسایي که من میشناختم این جورى نبود.

— منم همینطور، از همون تولد فهمیدن که خانوم صد و هشتاد درجه تغییر کرده.

پریسا به من نگاهی کرد و من و مهسا مجبور به سکوت شدیم. پریسا با گفتم امتحاناتون تموم شد، من رو متوجه خودش

کرد. با گفتن بله، مختصر و مفید جوابش رو دادم، خوش خرم و با هزار ناز و ادا از جاش بلند شد و توی اتاق بهرام رفت و بعد

با یک بلوز و شلوار تنگ و کوتاه برگشت، با تعجب از مهسا پرسیدم: این جلوی ناصر هم اینجوری لباس میپوشه؟

خندید و گفت: واسه ناصر هم آعد نشد.

نگاهی به ناصر انداختم، اون بیشتر از پریسا معذب بود. سرش پایین بود و حتی به خاطر پوشش بد پریسا با بهرام که نزدیک پریسا نشست به هم کلام نمی‌شد.

به اتاقم رفتم به امید اینکه مهسا هم به دنبالم بیاد که خوشبختانه مهسا هم زود وارد اتاقم شد. گفت: تو مثل اینکه زیاد از زن داداشت خوشت نیومده.

آبرویی بالا انداختم و با ناز گفتم: چرا خیلی... ل نرم نشست و گفت: الان عمه پری هزار تا صلوات و استغفر لاله خونده.

نه، اون انطوری نیست، اینقدر پسرا و دختری رنگی توی طهران دیده که برایش عادی شده هر چند که عمه هم معتقده که خانواده ما چنین افرادی رو سخت میپذیرن.

گفتم: تو ناراحت نمیشی جلوی ناصر انطوری لباس میپوشه.

به من چه؟ آقا بهرام باید ناراحت بشه که همیشه من که از ناصر خیالم راحت داشته. بچم خجالت می‌کشید.

روی تخت نشست و گفت: ناصر یه شب ازم خواست که به پریسا گوشزد کنم که طرز پوششش رو عوض کنه اما من بهش گفتم که پوشیدن لباس‌های اون هیچ ربطی به ما نداره، از اون شب تا حالا هیچ نزاری راجع به پریسا نداده. حالا پاشو بریم بیرون.

مهسا که رفت بیرون، روی تخت دراز کشیدم اما اصلا احساس خواب نمی‌کردم. همانطور که دراز کشیده بودم آلبوم عکس‌ها رو از توی کشوی میز بیرون کشیدم و ورق زدم. چند تا از عکس‌های عروسیم هم همراه بقیه عکس‌ها توی آلبوم چسبیده بود، چقدر توی لباس عروسی بچه و معصوم بودم. متوجه نشدم که مهسا کی وارد اتاق شد اما آلبوم رو بست و گفت: از فکر این یارو بیا بیرون. قرار شد دیگه سراغ این عکس‌ها نری.

نمیتونم.

میتونی، باید بتونی، اگه واقعا نمیتونی من عکس‌ها رو پاره کنم تا خیال همه راحت بشه.

مهسا من زندگیم رو خراب کردم.

آلبوم رو توی کمد گذاشت و در حالی که سعی میکرد صدایش رو آرام نگاه داره گفت: احمق جان تو بهترین کار رو کردی. میخواستی همه عمرت را توی اون خونه خراب ادامه بدی، اگه حتی باهاش میخواستی این سازش چند سال بیشتر طول نمیکشید، چرا باید جوانی و زندگیت رو پای یک آدم مغرور و مفرغی هدر می‌دادی، الکی استدلال‌های غیر منطقی

نکن.

_حالا هم داره زندگیم تباہ میشه، حداقل اونطور دلم خوش بود شوهر دارم، الان چی؟ هر جا میرم هر کسی رو ببینم یک

حرف پشت سرمه. با تعجب گفت: کسی بهت چیزی گفته؟

_نه، کسی چیزی نگفته. این حس خودمه.

مهسا بلند شد که بره، در رو بست و من دوباره دراز کشیدم. روز بعد برای خرید لباس همراه مامان و مهسا بیرون

رفتیم، روز بعد هم مشغول تدارکات مراسم عقد شدیم. جشن به بهترین شکل ممکن سپری شد، خانم و آقای مقدم هم سر

عقد حضور داشتند، سر شام خانم مقدم کنارم نشست و با احوال پرسوی سر حرف رو باز کرد و گفت: شکر خدا مثل اینکه

آقا امین رو فراموش کردی.

دست از غذا کشیدم و با ناراحتی گفتم: مگه میشه فراموش کرد ولی نمیتونم تا آخر عمر زانوی غم بغل بگیرم. مگه اون

فراموش کرده+

خندید و گفت: اتفاقاً هفته پیش منزل ما بود، خیلی تغییر کرده به نظر میاد ترک کرده.

با مسخره گی گفتم: درست سه هفته قبل از تلاقمون خود بی شعورم فکر می کردم ترک کرده، غافل از اینکه مصرفش زیاد

شده بود.

کمی جا به جا شد و گفت _نمیدونم شاید مصرفش رو زیاد کرده ولی شنیدم می خواد بره تهران، شرکت داییش.

نمیدونم چرا هم کلام شدن با خانم مقدم اینقدر وضعیت روحیم رو آشفته میکرد، از جام بلند شدم و گفتم: لابد برای گول

زدن یک دختر دیگه.

مهسا که تغییر چهره ام رو دید خودش رو به من رسوند و مثل همیشه نگران گفت: چی میگفت؟

هیچی نمیدونم چرا دست از سرم بر نمیدارن.

_مهم نیست، اصلاً نباید می آمدن ولی بابا اصرار داشت، ولی تو چرا باهات هم کلام شودی؟

_نمیدونم.

مهسا دستم رو کشید و وسعت سالن برد و با حرکات خودش منو به رقصیدن تشویق کرد، به سختی مقدار کمی رقصیدم و

به محض دور شدن چشمهای مهسا به گوشه ای پناه بردم.

پریسا آن شب واقعا خوش قیافه شده بود تنها کسی بود که با نگاهش عذابم نمیداد، کمی کنارش نشستم اما حتی یک کلمه باهاش حرف نزد، شاید از این میترسیدم که پریسا هم ازم بیرسه چرا از همسرت جدا شودی؟
آخر شب همه به خونه برگشتیم و عمه مشغول بستن ساکش شد و گفت: باید برگردم.

_عمه جان شما فقط چند روزه اومدید، بیشتر بمونید.

_نه عمه جان من طاقت دوری از شهرم رو ندارم.

با اینکه اصلا دلم نمی‌آمد اجازه بدم عمه برگرده تهران اما چاره‌ای نداشتم چون حرف، حرف خودش بود. از عمه خداحافظی کردیم و بابا عمه رو به فرودگاه رسوند.

_تو از چیه من خوشت اومد؟

_تو چی؟

_من عاشقت شدم.

_آخه با یک نگاه؟

_مگه باور نداری؟ عشق همینه. دوستت دارم اندازه همه چیزهای خوب دنیا.

خودم رو باراش لوس کردم.

_امین اگه با تو ازدواج نمی‌کردم چی؟

_میدونستم موافقت میکنی، من همه چیز رو توی چشم‌های تو میخونم.

یک هفته از زندگی مشترکمون می‌گذشت. همه چیز خوب بود، همه چیز عالی. خونه خوب. ماشین خوب و یک شوهر عاشق که همیشه میگفت بدون تو می‌میرم.

نمیدونم خوشبختی چقدر دوام داره، برای من زیاد دوام نداشت، نمیدونم چرا گاهی وقت‌ها به خوشبختیم شک می‌کردم، وقتی که امین دیر می‌آمد، وقتی که زود میرفت، وقتایی که خسته بود و دلهره داشت، وقتایی که چشم‌اش خمار بود و منو میترسوند، اما در بدترین شرایط به من توهین نمی‌کرد، به قول خودش دوستم داشت.

یک شب قبل از اینکه از اعتیادش مطلع بشم سر میز شام گفت: تو به غیر از من چه چیزی یا چه کسی رو دوست داری؟

_ خوب معلومه. پدرم و مادرم و خانواده ام.

_ چی رو؟

_ متوجه نمیشم، منظورت شی خاصی؟

_ اصلا ولش کن، منظورم این تیکه گوشت خوشمزه است. تگه گوشتی در دهانم گذشت و گفت: تو هیچ میدونی چشمایی به

زیبائی چشمات ندیدم.

_ من که دیدم.

_ به زیبائی چشمان من؟

نه کیوان آب رو به صورتش پاشیدم و گفتم: به زیبائی چشمای خودم.

توی صورتم دقیق شد و گفت: اون چشما مال کی بوده؟

_ مال کسیکه الان رو به روم نشسته.

_ تو دیونه‌ای اصلا قابل قیاس نیست.

_ مگه نشنیدی که میگن تو مو بینی و مجنون پیچش مو.

_ یعنی می‌خوای بگی تو مجنونی؟

_ نخیر عزیزم می‌خوام بگم جنابعالی مجنونی که منو انقدر زیبا میبینی.

میز شام رو به کمکم جمع کرد و گفت: لیلی من میره استراحت کنه تا من برگردم.

_ کجا؟

_ به جای نزدیک.

_ منم میم.

_ نه.

_ تو هر شب و روز کجا میری نکنه به لیلی دیگه هم در کاره؟

دستی به موهاش کشید و گفت: راستش آره، ولی فرق اون لیلی با تو اینه که به زیبائی تو نیست، ولی من دوسش دارم.

از تصور وجود به لیلی دیگه اخم هام رفت تو هم. در حالی که لباسش رو عوض میکرد گفت: شوخی کردم. خدا یکی، عشق

یکی.

اما دروغ بود، اون واقعا دو تا لیلی داشت و شاید لیلی دومش براش عزیزتر و زیبا تر بود چون حاضر به ترک من شد اما ترک اون نه.

دیگه از وضع اعتیادش مطلع شده بودم که یک روز بی حوصله و بی رمق از خرید برگشتم خونه که چند تا کفش پشت در دیدم و بوی خیلی بدی فضای راهرو را پر کرده بود، در خونه رو که باز کردم دیدم امین و چند تا مرد دیگه توی خونه مشغول مصرف مواد بودند، اینقدر از دیدن این صحنه حالم دگرگون شد که اصلا نفهمیدم چی شد با صدای بلندی فریاد زدم:

_امین اینجا چه خبره؟

امین از شنیدن صدای بلندم بهت زده بلند شد و بسدی خشنی گفت: برو توی اتاق و حرف هم نزن.

خیلی برام سخت و سنگین بود که جلوی چند تا غریبه احمق سر من فریاد بکشم، درست رو به روش ایستادم و گفتم: همین الان اینا باید برن، می فهمی؟

با غیظ وحشتناکی به صورتم زل زد، میدونستم اگه بیشتر اونجا بمونم حتی ملاحظه منو نمیکنه و تو صورتم هم میزنه. وارد اتاق خواب شدم و در رو بستم. امین بدون توجه به حضور من تا یک ساعت دیگه به مهمونیش ادامه داد. سرم از شدت درد داشت میترکید، وقتی رفتن محکم به در کوبید و در به شدت باز شد. خیلی عصبی نزدیکم شد و گفت: فکر نمیکردم انقدر بی حیا باشی.

_حیا؟ من حیا ندارم یا تو، خیلست پستی، خیلی دیگه تحمل ندارم.

مانتوام رو تنم کردم و می خواستم از در خارج بشم که دستم رو گرفت و گفت: من اجازه نمیدم جایی بری.

با تندی گفتم: اگه برم راحت تری، خیلی بهت خوش می گذره، راحت میتونی به مهمونی هات برسی. به عشقت، چرا نمیذاری راحت همه چیز تموم بهش؟ چرا نمیذاری هر دومون از دست هم خالص بشیم؟

خیلی خونسرد گفتم:

_تو شاید دوست داشته باشی از دست من و کارهام خالص بشی اما من تو رو می خوام و نمیذارم به همین راحتی همه چیز رو خراب کنی.

_من خراب کردم یا تو؟

دوباره سر جام نشستم و زدم زیر گریه. توی اون شرایط چه کاری از دستم بر می آمد. فقط اشک ریختن!

یک لیوان آب دستم داد و گفت: بیخود شلوغش میکنی، اینقدر اعصابت رو به هم نریز، تو مجبوری که با من زندگی کنی، پس بذار به هر دومون خوش بگذره.

لیوان آب رو رد کردم و با در آوردن لباسم به رخت خواب پناه بردم، نمیدونم چرا اصلا مایل ن'ودم که دردم رو به پدر و مادرم بگم؟ میدونستم که اونها هیچ کاری از دستشون بر نییاد و فقط می تونن برام دل بسوزونن. هنوز نیم ساعت از جر و بحثمون نگذاشته بود که کنارم خوابید و صورتم رو بوسید و گفت: ببخشید. _چی رو؟

_منو. نباید بدون اجازه تو کسی رو به خونه می آوردم.

_امین بیا دست از این کارات بردار. به خدا تو حیفی. خیلی حیف.

_حرفهای مامانمو میزنی، من دوست دارم اینجوری زندگی کنم.

_ولی من دوست ندارم.

داشت ازم دلجویی میکرد که اونطور عاشقانه به درخواستم جواب مثبت داد. در حالی که موهام رو نوازش میکرد گفت: تو چه جوری دوست داری؟

_باید ترک کنی، باید دور این آدمها رو خط بکشی، اگه بهم علاقه داری. اگه حرفهایی که توی این مدت زیر گوشم خوندی رسته، عزت خواهش می کنم. فقط گفت: سعی می کنم.

بعد دوباره صورتم رو بوسید و گفت: حالا آشتی.

_من که با تو قهر نبودام، به خاطر خودت می گم.

_باشه خانوم، چشم.

چشم گفتنی که فقط به خاطر خفه کردنت باشه هیچ دردی رو دعوا نمیکنه. کاش از همون اول میگفت نه، کاش حرفی رو که بعد از یک سال و نیم میزد همون اول میگفت، ((من نمیتونم و نمی خوام ترک کنم مگه زوره...))

یه روز که تازه از بیرون آماده بودم به محض رسیدن به خونه مادر امین هم آمد، از دیدن چهره رنگ پریده و نگاههای بی

تفارتم فهمید که مشکلی دارم. با اینکه خودش بهتر میدونست که دلیل اصلی نگرانیم چیه پرسید: مرجان جان مشکلی داری؟

_نه مادر جون.

_چرا. با امین دعوات شده؟

_این که کار هر روزمونه، ازش می خوام به مراکز درمانی یک سریع بزنه اما حاضر نمیشه. مامان، اون باید ترک کنه. اینجوری داره خودش رو نابود میکنه.

_میدونم عزیزم، ولی تو باید متقاعدش کنی. یه کم بترسونش، یه کم باهاش دعوا مرافعه راه بنداز. یکجوری ازش بخواه، تو خودت باید زندگیت رو نجات بدی.

خیلی رک گفتم: باید زندگیم رو نجات بدم، آره راست میگی، ولی کاش قبل از اینکه به فکر نجات پسر تون بودید به من بد بخت هم فکر میکردید.

مادر امین از در و تخته گفت، اما هیچ کدام از حرفاش تاثیری در احساس خشم من نسبت به خانواده اش نداشت، برای من چه فرقی میکرد که امین قول داده بعد از ازدواج ترک کنه، برای من مهم این بود که امین حالا بدون ملاحظه من دوستای معتادش رو به خونه ام میاره...

_مرجان. تلفن، مهسا با تو کار داره.

گوشی رو برداشتم، مهسا ازم خواست شب آخری که اصفهانم رو به منزلشون برم اما به بهانه های مختلف سر باز زدم، گوشی رو که گذاشتم مامان گفت: حالا حتما باید فردا بری؟

_آره مامان جان، من هنوز انتخاب واحد نکردم، حتی نمیدونم چند واهدم رو پاس کردم.

بابا وارد خونه شد، با یک بسته که همراهش بود به طرف من گرفت و گفت: اینم یه هدیه برای دختر گلم.

_این چیه؟

مامان لبخند زد و گفت: یه موبایل، بهش احتیاج داری.

جعبه رو باز کردم و با دیدن گوشی قشنگی که بابا برام خریده بود از بابا و مامان تشکر کردم.

_آخه لازم بود.

چرا بهش احتیاج داری، من دوست دارم هر وقت بهت احتیاج داشتیم در دسترس باشی.

مطمئن باشی اینجوری کم تر در دسترسم.

مامان با اشاره به گوشی بابا گفت: امیدوارم که مثل موبایل بابت آنتن نده چون اونوقت همیشه یا خاموشه یا غیر قابل دسترس.

صبح روز بعد همراه بابا راهی ترمینال شدم. دوباره با چشم‌های اشک آلود ازش جدا شدم. به تهران که رسیدم قبل از اینکه به خونه برم شماره عمه رو گرفتم و کلی سر به سرش گذاشتم و گفتم:

من فعلاً قصد اومدن ندارم.

عمه ناراحت شد و گفت: مگه تو درس نداری؟

اینقدر باهوش چونه زدم که گفت: من فردا منتظرتم، زود بیا تهران اینقدر هم تنبلی نکن.

بهش قول دادم که فردا حرکت می‌کنم. بعد گل و شیرینی خریدم و راهی خونه عمه شدم. همین که کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم هومن رو توی حیاط دیدم که با دیدن من متعجب شد، اما دوباره بی تفاوت سرش را پایین انداخت. بهم نزدیک شد، چون در کنار در ایستاده بودم مجبور شد متوقف بشه. سلام کردم، خیلی خشک و خشن جوابم رو داد. از آخرین روزی که دیده بودمش درست سی و پنج روز گذشته بود، مطمئناً بعد از این همه روز هنوزم تاثیر حرف هام روش بود که انطوری اخم کرده بود و قیافه گرفته بود. همانجا ایستادم، سرش رو بالا گرفتم و گفتم: ببخشید، اجازه میدید؟ حق به جانب گفتم: اجازه برای چی؟

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت: مثل اینکه چند روزی اصفهان تشریف داشتید خیلی بهتون خوش گذشته. با اشاره به در گفت:

می‌خوام برم خونه.

آهان بلندی گفتم، درسته، من جلوی در خروجی سر راهش بودم. خودم رو کنار کشیدم و در رو باز کردم و با دست اشاره کردم:

بفرمایید، چرا داد میزنید؟

بدون اینکه حرفی بزنه به شدت خونه رو ترک کرد، در رو بستم و رفتم بالا. عمه چادر به سر، پشت به در، مشغول عبادت

بود. آبی توی گلدون ریختم و گل رو توش گذاشتم و شیرینی‌ها رو توی ظرف چیدم و پشت سر عمه نشستم. عمه بعد از نماز مشغول دعا خواندن شد و با صدای بلند برای همه دعا کرد. همزمان با خودش آمین گفتم. با تعجب برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و با دیدنم هیجان زده شد. بغلش کردم و بوسیدمش.

_به محض اینکه صداتون رو شنیدم راه افتادم.

_دروغ گو چرا نگفتی تهرانی؟

ظرف شیرینی رو جلوش گرفتم و گفتم: اینم شیرینی عقد داداشم.

_اینو که خوردم.

_از دست من یه مزه دیگه‌ای داره.

یکی برداشت، با اشتها خورد. در حین خوردن گفت: هفته آینده هم یک عروسی دیگه داریم.

_عروسی کی؟

_عروسی هادیه، پیش پای تو هومن کارت عروسی رو آورد.

_آره دیدمش.

_اتفاقا تو رو هم دعوت کردن.

با یاد آوری چهره در هم هومن گفتم: جدا، پس اون عروسی که این همه مدت حرفش بود بالاخره رسید. عمه بلند خندید و گفت: من که چند ساله منتظر عروسیشون هستم، الهی خوش بخت بشن.

درست یک هفته گذشت و شب عروسی هادی فرا رسید. بعد از ظهر اون روز توی خواب عمیقی فرو رفته بودم که عمه بالای سرم ایستاده بود و صدام میکرد.

_پاشو حاضر شو.

با تعجب پرسیدم: کجا؟

_عروسی.

_عمه من پیام.

_بیخود، دعوت شودی، زشته که نیایی.

رفت و کارت عروسی هادی رو دستم داد و گفت: اینم کارت دعوت، نکنه بازم بهونه داری!

کارت رو باز کردم و متن زیبایش رو خوندم و دوباره خوابیدم و با صدای بلند توری که عمه بشنوه گفتم: من لباس مناسب همراهم نیست و نمیتونم پیام خوش بگذره.

عمه با عصبانیت وارد شد و گفت: عروسی مال شما جوون هاست، نه من پیر زن که آخر عمری باید به فکر نماز و روزه باشم. چرا حالا هی قش میکنی، از جات بلند شو بعد حرف بزن.

ز تعارض عصبانیت عمه خنده ام گرفت. گفتم: دوباره شدید مادر شوهر. از جام بلند شدم و گفتم: حالا خوب شد؟

بله، حالا هم بلند شو یک دوش بگیر و همون لباس یاسی ات رو بیوش، خیلی هم قشنگه.

عمه اون لباس رو همیشه اینجا پوشید. من هیچ کدوم از اینها رو نمیشناسم، در ضمن من اصلا چی کاره ام که پیام عروسی؟

داری بیشتر عصبانیم میکنی، پاشو بریم نیم ساعت بشین و برگرد، اگه نیایی ناهید خانم ناراحت میشه.

اینو گفت و رفت. با خودم گفتم حداقل اگه هومن اون شب انطوری رفتار نمیکرد شاید دلم میخواست برم اما حالا... عمه دوباره صدام کرد و من با گفتن اومدم از اتاق بیرون رفتم.

یک دوش گرفتم و همان لباس رو پوشیدم. عمه سر تا پام رو بر انداز کرد و گفت: حالا شودی یه خانم، اصلا این عروسی خانومی مثل تو رو کم داره.

از توی آیینیه نگاهمی به خودم کردم و گفتم: اگه شما از من تعریف نکنید کی تعریف کنه؟

با عمه از خونه خارج شدیم. سر تا سر کوچه چراغانی بود، با ورودم فهمیدم که مهمونی مختلطه.

عاقای معتمدی بزرگ رو دم در ورودی دیدم، برای اولین بار، مثل هر دو پسرش خوش تیپ و خوش قیافه بود. بهشون تبریک گفتم، اونم حتما منو میشناخت چون وقتی منو همراه عمه دید گفت: مرجان خانم؟ اگه اشتباه نکنم.

بله از دیدنتون خوشوقتم.

بنده هم همینطور، خیلی خوش اومدید.

بعد هم هومن رو دیدم که با عمه احوال پرسى کرد و بهش خوش آمد گفت اما انگار اصلا منو نمیدید. با صدای بلند تبریک گفتم. نیم نگاهمی بهم انداخت و سریع تکون داد، گل رو بهش دادم و گفتم: انشالله عروسی خودتون.

نگاه براقش دلم رو لرزوند.

_ممنون بفرمایید.

حقا که برازنده دامادی بود. اون کت و شلوری که اولین بار و آخرین بار تنش دیدم خیلی بهش می‌اومد. روی یکی از صندلی‌ها نشستم، اما بعد از مدت کوتاهی احساس سرما بهم دست داد.

_عمه هوا خیلی سرده. _آره مادر می‌خوای بریم توی سالن.

همراه عمه راهی سالن شدیم، اونجا شلوغ تا از حیاط بود. بدون اینکه مانتوام رو در بیرم نشستم اما همه بر خلاف من با لباس‌های باز و آنچنانی مشغول رقص و پایکوبی بودند. چند دقیقه بعد دسته‌ای از دخترا و پسرای جوان گل مجلس شدن، البته هومن سر آمد عمه بود، با اینکه رقصیدنشون خیلی قشنگ و دیدنی بود اما من لذتی نمی‌بردم، هومن با هر دختر تازه واردی صمیمی بود، اولش برام مهم نبود اما لحظه به لحظه آتش درونم بیشتر میشد و شدیداً احساس کردم تنم داغ شده.

همه مشغول صحبت با شناهای خودش بود و اصلاً متوجه حال دگرگونم نبود. با ورود شب‌نم و مادر و پدرش احساس کردم زیاد هم در اون جمع غریبه نیستم، شب‌نم با دیدنم لبخند کم رنگی زد و دورادور سرش رو تکون داد و به جمع جوانها ملحق شد، هر چه تلاش می‌کردم که انشون بدام حال خوبه موفق نمیشدم، صدای خنده‌های بلند و سوت و جیغ کشیدن جوون‌ها هر لحظه برام غیر قابل تحمل میشد، شاید حداقل اگر هومن اینقدر بی تفاوت نبود یا شب‌نم به جای پیوستن به اونا کنار من مینشست اینقدر از کوره در نمی‌رفتم، از جام بلند شدم و به عمه گفتم: من می‌خوام برگردم.

ناهید خانم که اطراف ما بود و صدای منو شنید گفت: یعنی چی که می‌خوای برگردی؟

_وظیفه‌ام این بود که خدمت برسم، خیلی خوش گذشت، ولی باور کنید من توی خونه کار دارم، اجازه بدید زحمت رو کم کنم.

با چشمک عمه رو متقاعد کردم، عمه خندید و گفت: شام هم نمیخوری؟

_ممنون با اجازه.

با اینکه هم عمه هم ناهید خانم از خروجم ابراز ناراحتی کردن خونه رو ترک کردم، لحظه خروجم هومن رفتنم رو دید اما اصلاً به روی خودش نیاورد. رفتم خونه و آهنگ ممرد علاقه‌ام رو توی پخش گذاشتم

با ناله‌های خواننده اشک‌های منم سرازیر شد، دیدم اینجوری نه تنها حال و روزم بهتر همیشه بلکه خراب تر هم میشه. ضبط رو خاموش کردم و به محسا تلفن کردم. کلی باهاش هرفز عدم. حدود ساعت دو شب بود که عمه آمد، وقتی دید

که جلوی تلویزیون نشستم گفت: تو که گفתי کار داری، این بود کار مهمت؟

_ عمه جان از اون موقع تا حالا چند ساعت گذشته، کار مهمم رو انجام دادم. حالا به شما خوش گذشته؟

_ تو باید اونجا بودی و به کم سر زنگی رو عزشون یاد میگرفتی نه من، حالا شام خوردی؟

_ بله، خردم.

_ ناهید خانم از اینکه شام عروسی پسرش رو نخوردی ناراحت شد و از من خواست که برات شام بیارم اما میدونستم اینقدر لجبازی که ممکنه به شام دست نزنم.

_ کار خوبی کردید.

_ نکنه از اینکه مهمونی قاطی بود ناراحت شودی؟

جواب عمه رو ندادم، به عمه شب به خیر گفتم و به رخت خواب رفتم توی دلم گفتم: کاش فقط بحث سر قاطی بودن مهمونی بود.

خیلی زود خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم عمه هنوز خواب بود. صبحانه رو آمده کردم و قبل از خارج شدن از خونه عمه رو بیدار کردم وقتی قدم توی حیاط گذاشتم باران شدیدی میبارید اما چون چتر نداشتم با خودم گفتم: تن تند راه میرم و زود ماشین میگیرم.

به سرعت از در بیرون اومدم و کوچه رو با گام‌های بلند دویدم که ماشینی به سرعت از کنارم گذشت و همه گل و لای و آب کف خیابون رو به لباس هام پاشید، با دیدن ماشین هومن فریاد زدم:

_ بی شعور احمق!

اما بدون توجه به من با همان سرعت از کنارم گذشت. دوست داشتم بهش میرسیدم و دق دلی دیشب و امروز رو روی سرش خالی می‌کردم، با دیدن سر و وضع نامرتبم ناچار به خونه برگشتم، عمه با دیدن سر و وضعم گفت: چرا موش آب

کشیده شودی؟

با عصبانیت گفت: به آدم عوضی منو به وضع در آورد.

_کی+

_آقا هومن، خجالت نمیکشه. کاش ماشینش خراب بشه و امروز توی بارون بمونه.

_عمه خندید و گفت: مادر جان شاید ندیدت، حالا برو لباس‌ها رو عوض کن.

_مگه کوره؟

لبس هام رو تعویض کردم و راهی دانشگاه شدم. کلاس که تموم شد، ظهر بود که به خونه رسیدم، هوا بر خلاف بارون صبح گرم تر شده بود. بوی قورمه سبزی عمه همه فضای خونه رو پر کرده بود. با اومدنم عمه به سرعت میز ناهار رو چید. سر میز ناهار که نشستم عمه گفت: هومن رو دیدم و بهش گفتم که امروز چه بایی به روزت آورده اما گفت تو رو ندیده.

_بی حوصله گفتم: منو ندید، صدام رو هم نشنید؟

_عمه بشقاب سالاد رو دستم داد و گفت: امروز بعد از ظهر میخوایم بریم خونه هادی، تو نمیای؟

_معلومه که نه.

_میدونستم که نمیای ولی اگه بیای بهت خوش می‌گذره.

_دیگه حرفی نزدم، عمه هم سکوت کرد.

بعد از صرف ناهار نماز خوندم و خوابیدم و عمه هم کم کم برای رفتن حاضر میشد. تا دو ساعت در خواب عمیقی فرو رفتم. ساعت ۶ بود که آماده شدم تا برای درس خوندن به پارک رو به روی خونه برم، روی یکی از نیم کات‌ها نشستم و مشغول مطالعه شدم و شاید ۲۰ صفحه بیشتر خوندم که تصمیم گرفتم برای خرید یک چای داغ از جام بلند شم که متوجه ماشین هومن شدم که مقابل خونه شون پارک کرد و عمه و ناهید خانم و دو دختر از اون پیاده شدن. دقیق که شدم دیدم یکی از دخترها شب‌نمه، اما اون یکی رو نشناختم. هومن وقتی که پیاده شد چشمش به من افتاد، در حالی که خودم رو مشغول مطالعه نشون میدادم اما تمام حواسم به اون‌ها بود. شنیدم که شب‌نم گفت: دیدی باختی هومن.

_بعد با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

_پس امشب دربندیم، ما که خونه نمیریم همین الان باید راه بیفتیم.

دختری که نمیشناختمش و به نظر پاهاش درد میکرد گفت: من خیلی خسته‌ام تو برو. خودش راهی خونه مهتاج خانم شد، عمه منو دید و به طرفم اومد و کنارم نشست و گفت: ناهید خانم میگه بیا با بچه‌ها بریم دربند.

_کجا؟

_دریوند، آخه هومن سر نتیجه فوتبال بخت، شرط بسته اگه باخت ما رو بیره دریوند.

آروم گفتم: با یکی دیگه شرط بسته به من چه؟

شب‌نم با شور و نشاط به من و عمه پیوست و گفت: سلام مرجان خانم.

_سلام، خوبید؟

_خوب خوب، یه مهمونی افتادم، چرا نباید خوب باشم؟

ناهید خانم و هومن هم نزدیکمون اومدن و با همه سلام و احوال پرس‌ی کردم. ناهید خانم روی صندلی نشست و گفت: توی

این سرما اومدی اینجا نشستی، اگه با عمه ات میومدی خونه هادی کفر میشد؟

_کفر نه، نمیخواستم مزاحم بشم.

هومن ساکت بود و کمی دورتر از ما ایستاده بود. شب‌نم به اون پیوست و گفت: مرجان هم با ما میاد.

برای یک بار هم که شده از حرف زدن شب‌نم خوشم اومد، اما بر خلاف خسته درونیم گفتم: من درس دارم.

هومن با کلافه گی بدون توجه به حضور من گفت: اول ترم و درس؟ هر کی نمیخواه بیا یاد!

بعد به طرف ماشین رفت، شب‌نم نگاهی بهم کرد و چشمکی زد و بعد کتابی رو که در دستم بود بست. عمه گفت: انقدر درس

درس نکن، توی این هوای سرد دریوند می‌چسبه.

همراهشون راه افتادم. توی مدتی که ناهید خانم برای آماده چای و آوردن میوه به منزل رفت منم کتاب هام رو بالا

گذاشتم. توی ماشین نشستیم از شب‌نم پرسیدم: خانومی که همراهتون بود با ما نمیاد؟

_زیبا رو میگی، نه حالش زیاد خوب نیست. دختر خالمه، داشتیم از خونه هادی خان می‌اومدیم که دیدیمش، داشت میومد

خونه ما.

توئ ماشین به این فکر می‌کردم که اگه همراه عمه اینا نمی‌اومدم خیلی حرص می‌خوردم اما حالا از اومدنم هم پشیمون

بودم. هومن گفت: شب‌نم هوا خیلی سرده، دریوند رو بذار برای یه شب دیگه.

شب‌نم نگاهی به من کرد و گفت: یعنی چی؟ قول دادی، شرط بست.

عمه هم گفت: راست می‌گه هومن، هوای دریوند خیلی سرده.

_خودتون گفتید دربند توی سرمای زمستون می‌چسبه، هر شب زمستون جلوی شومینه‌های گرمتون نشستید، یک شب هم بریم دربند، چقدر سرمای هستید!

هومن از توی آئینه نگاهی به من و بعد به شب‌نم کرد و گفت: باشه بابا میریم ولی اگه مثل مامانت سرما خوردی گردن دیگران نندازی.

_مگه مامان گردن کسی انداخته؟

شب‌نم با یاد آوری حال مامانش دلگیرانه گفت: کاش خودت سرما بخوری هومن خان تا بفهمی مامان چی میکشه. ناهید خانم به خنده اما غیظ گفت: زبون به دهن بگیر دختر، خدا نکنه.

_ببخشید فکر کردم که تنهاییم. یادم نبود مدافع پر و پا قرص هومن همراهشه!

عمه خندید و گوف: امان از دست تو. کی حریف زبونت میشه!

ناهید خانم با دیدن سکوت‌م گفت: تو چرا چیزی نمیگی؟ حالت خوب نیست؟

درست به هدف زده بود اصلا حال خوشی نداشتم.

_حرفی ندارم.

هومن دکمه ضبط را فشار داد و گفت: حالا که هیچ کس حرفی نداره بذارید این آهنگ رو گوش کنیم.

چشمام رو روی هم گذاشتم که به محض رفتن در حالت خلستگی موبایلم زنگ زد.

_بله؟

_سلام خانومی.

مهسا بود.

_سلام مهسا جان خوبی؟

_خیلی، تو چطوری؟

_منم خوبم.

_عمه حالش چطوره؟

_خوبه، داریم با هم میریم دربند.

_جدا، توی این سرما؟

_آره میگن تو سرما بیشتر می چسبه.

عمه ازم خواست سلام اش رو به مهسا برسونم، این کار رو کردم که مهسا گفت: کسی پیشته؟

_چطور مگه؟

_می خوام یه چیزی بگم اگه کسی هست...

_بگو.

نمیدونم چرا پشیمون شد و حرفی نزد و بعد هم گفت فقط قصد داشته سر به سرم بذاره.

دلشوره عجیبی بهم دست داد. خدایا یعنی چی میکهست بگه؟ هر چه اصرار کردم چیزی نگفت و زود گوشی رو قطع

کرد. عمه پرسید: حالشون خوب بود؟

_سلام رسوند.

بعد به ناهید خانم گفتم: به شما هم همینطور.

_کی بود؟

_خواهرم.

به طرفم برگشت و گفت: مجرده؟

_نه.

_فقط یه خواهر داری؟

_بله.

به کوچه پس کوچه های دربند نزدیک شدیم، هوا لحظه به لحظه سرد تر میشد، جای دنج و خلوتی بود، همه از ماشین پیاده

شدیم. شبم زود تر از همه راه افتاد و عمه و ناهید خانم هم همانطور که مشغول حرف زدن راجع به سرمای هوا بودند

دنبال شبم راه افتادند.

هومن در صندوق ماشین رو باز کرد تا فلاسک چایی رو بیرون بیاره. کنارش رفتم و دستم رو برای گرفتن وسایل دراز

کردم، نگاهی کوتاه بهم کرد و گفت: شما برو منم میام.

_کمکتون می‌کنم.

فلاسک رو به دستم داد و بقیه وسایل رو به زحمت گرفت و راه افتاد. چند قدم جلو تر از اون برداشتم، یاد صبح افتادم، با

خود گفتم چرا نباید راجع به رفتار امروزش ازش سوالی کنم؟

با ناراحتی برگشتم و گفتم: راستی شما صبح دیدید چه بلایی سر من آوردید؟

قدم هاش رو تند تر برداشت و به من نزدیک شد و گفت:

_چه بلایی؟

_واقعا نمیدونید؟

_نه!

_آقای معتمدی شما دارید منو مسخره می‌کنید! صبح همه گلها و آبهای توی کوچه رو توی صورت من ریختید.

حیرت زده گفت: آهان، اون موقع که شما بهم گفتید بی شعور احمق!

از فحش‌هایی که بهش داده بودم و اونم شنیده بود خجالت زده سر به زیر افکندم.

_کار من درست نبود ولی کار شما هم چندان زیبا نبود. میتونستید یک عذر خواهی کنید، مطمئن باشید که از تون

نمیخواستم که لباس هام رو بشورید.

خندید و گفت: مقصر خودتون بودید. و چند قدم زودتر از من برداشت.

مثل خیلی از وقتای دیگه حرفش برام معنی نداشت. چرا من مقصر بودم؟ لابد برای اینکه یه صبح بارونی از خونه بیرون

رفتم. اینقدر توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم دیگران کجا رفتند و کجا نشستند؟ گیج و منگ اطراف رو جستجو می‌کردم

که صدای شبنم رو شنیدم، با دیدنشون با قدم‌های بلند به طرفشون حرکت کردم، روی تختی نشسته بودند. هومن به محض

نزدیک شدنم گفت: اگه خودتون می‌خواهید به تنهایی قدم بزنید لاقل اون فلاسک چای رو به ما بدید بعد.

_نه، من شما رو گم کردم، یک لحظه حواسم پرت شد.

هومن فلاسک چای رو از دستم گرفت و گفت: مگه چه اشکالی داره همیشه ما حواسمون پرته حالا حواس شما این دفعه

پرت شد.

کنار عمه نشستیم، هومن برای همه مون چای ریخت و خودش برای خرید کباب رفت. شبنم هم بلند شد و همانطور که با

موبایلش شماره میگرفت از ما دور شد. دوست داشتم منم به دوری بزنم، اما همین که خواستم از جام بلند بشم هومن سر رسید و گفت: گم نشید.

ناهید خانم هم ادامه داد: مادر همراهش برو. شبه!

_ ممنون می خوام تنها قدم بزنم.

اما دنبالم راه افتاد.

_ گفتم نمی خوام همراهم بیایید.

_ میترسم گم شئه، تو امانتی.

_ نترسید، مطمئن باشید اگر هم گم شم، حتی کاملاً سر به نیست بشم کسی سراغ منو از شما نمیگیره. من دست عمه امانتم، بهتره مواظبه اون یکی امانتی باشید.

_ اون مثل تو بلند پرواز نیست، اطراف مامان اینا قدم میزنه، راستی نمی خوای دلیل کار امروزمو بدونی؟

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: واسه اینکه ندیدمتون.

_ دروغ میگید.

_ نخیر، مگه ازم نخواستی بودید نادیده بگیرمتون، منم همین کار رو کردم، هم نادیده گرفتم و هم ناشنیده. ولی متأسفانه

صداتون رو شنیدم و از شنیدن فحش هاتون ناراحت شدم، حداقل حق همسایه گی رو رعایت میکردید.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ آخه نه اینکه شما خیلی رعایت می کنید!

_ من که مراعات حال شما رو می کنم، حتی عروسی هم دعوتتون کردم، نیومدید.

_ منم وظیفه ام رو انجام دادم و اومدم.

_ نیومدنش بهتر بود.

_ شما که انقدر سرتون شلوغ بود که من حتی اگه تا آخر مهمونی هم میومدم فرقی به حالتون نمیکرد.

خندید و گفت: آره دیگه، از وقتی سعی کردم شما رو نادیده بگیرم اینجوری شدم. با گفتن ((خسته شدم برگردیم)) با غیظ

گفت:

_ شما همیشه از شنیدن حرف حساب خسته میشدید.

زودتر از اون حرکت کردم و چند قدم رفته رو برگشتم. کنار بقیه نشستیم و شام خوردیم، توی اون هوای دلچسب و بیشتر از حد معمول خنک اشتهای زیادی برای غذا خوردن داشتم اما نمیدونستم چرا هر وقت قرار بود با خانواده معتمدی هم غذا بشم نمیتونستم چیزی بخورم، به محض تموم شدن شام، شبنم دستم رو کشید و به گوشه‌ای برد و گفت: هومن چرا انقدر ساکنه؟

متعجب گفتم: ساکنه؟ به نظر من این طور نیست.

_ چرا هست.

با شیطنت گفتم: شما از صبح تا حالا باهاش بودی، از من دلیل سکوتش رو می‌پرسی؟ شاید دلش رو شکوندی!

_ شایدم، ولی دوست دارم یه کم حالش رو بگیرم.

_ مثلاً چی کار کنی؟

بطری خالی رو نشونم داد و بعد به سمت آب رفت و از آب پرش کرد. نگاهی به تخت ادختم، هومن دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود. شبنم بطری آب رو پشتش قایم کرد و گفت: پدری ازش در بیارم.

_ ولی هوا سرده.

_ باشه، اونم پوستش کلفته. مطمئن باش چیزیش نمیشه.

آروم به طرف عمه اینا حرکت کردیم. عمه و ناهید خانم مشغول خوردن تنقلات بودن، کنار عمه نشستیم و با چشم حرکات شبنم رو دنبال می‌کردم، بالای سرش رفت و آب رو ابتدا قطره قطره روی صورت هومن ریخت. هومن اول متوجه نشد، فقط با دست به صورتش کشید اما وقتی شبنم آب رو به سرعت بیشتری خالی کرد از جا پرید و با دیدن شبنم عصبی فریاد زد: چیکار میکنی؟ سرما میخورم.

ناهید خانم هم با دیدن صورت و موها و پولیور خیس هومن گفت: مگه دیوونه شودی، بچم سرما میخوره.

اما شبنم بی توجه به قر و لندهای هومن و ناراحتی ناهید خانم با صدای بلند میخندید. کنارم نشست و گفت: حال کردی؟ هومن نگاهی به من کرد و گفت: پس کار هردوتونه.

اومدم بگم نه، اما ترجیح دادم سکوت کنم. پالتویی که کنارم بود بهش دادم و گفتم: ممکنه سرما بخورید.

با خشم نگاهی بهم کرد و گفت: لازم نکرده لطف کنید. و از جایش بلند شد و به طرف ماشین حرکت کرد. عمه و ناهید خانم مدام شبنم رو ملامت میکردند به توری که شبنم واقعا از کارش پیشمون شد. منم آروم گفتم: کار اشتباهی کردی.

خودش هم ناراحت گفت: فکر نمیکردم اینقدر عصبی بشه، خیلی بی جنبه شده.

هومن بدون هیچ حرفی حرکت کرد و شبنم با همون شیطنت گفت: تو چقدر بی جنبه شدی!

با عصبانیت گفت: الکی حرف نزن.

_حقت بود آخه امروز خیلی خودت رو لوس میکردی.

عمه با آرنج به شبنم کوبید و گفت: به جای عذر خواهیته شبنم؟

_من شوخی کردم فکر نمیکردم هومن اینقدر بچه باشه.

منتظر بودم هومن جوابش رو بده، اما هومن سکوت کرد تا به خونه رسیدیم. همه پیاده شدن جز هومن که میخواست

ماشین رو ببره توی حیاط، ناهید خانم گفت: خودم در رو باز می کنم تو پیاده نشو.

شبنم به طرف در راننده رفت و با در آوردن شکلک گفت: شب بخیر.

هومن سرد جوابش رو داد.

_از دستم ناراحتی؟

_نه.

_پس چرا سگرمه هات تو همه؟

_فقط سردمه، همین.

شبنم با ما هم خداحافظی کرد و رفت. منم از ناهید خانم تشکر کردم و به طرف هومن رفتم و گفتم: آگه فکر کردی

میخواستم تلافی کنم سخت در اشتباهی، از شامت هم ممنون شب بخیر.

همینکه وارد حیات شدم صدای تلفن منو به طرف اتاق کشوند، صدای مهسا رو شنیدم، بعد از احوال پرسی گفتم:

_مهسا به من بگو چی شده؟ مامان و بابا خوبن؟

_نگران نشو همه خوبن.

_ولی تو می خوای یه چیزی رو به من بگی، راستشو بگو، دلم شور میزنه.

به کمی من و من کرد و گفت: به چیزی شنیدم، ولی زیاد مطمئن نیستم.

چی؟

پدر و مادر امین و خودش او مدن تهران. توی تهران کار پیدا کرده و آقای مقدم بی خبر از ما آدرس تو رو بهش داده، امین گفته ترک کرده و می‌خواد بیاد سراغت.

چرا آدرس منو داده؟

نمیدونم، امروز وقتی خودش این خبر رو به بابا داد ابراز ناراحتی کرده. مقدم میگفت قول داده که ترک کرده و قصد ایجاد مزاحمت نداره، اون فقط دوباره می‌خواد با تو زندگی کنه.

غلط کرده.

اینو باید خودت بهش بگی، من فقط می‌خواستم بهت اطلاع بدم.

حتی مقدم سعی نکرده منصرفش کنه؟

احتمالا تلاشش رو کرده. ولی اونم دلش به حال امین میسوزه، فقط ازت خواهش می‌کنم، اگه اذیتت کرد به ما خبر بده یا هر چه سریع تر بیا اصفهان. مرجان نکنه همه بد بختیهات رو فراموش کنی و دوباره گول این پسره رو بخوری!

مگه دیوونه ام؟ فقط برام دعا کن.

باشه تو هم قول بده اگه مزاحمت شد به بابا خبر بدی. به عمه هم سلام برسون.

تلفن که قطع شد انگار دنیا روی سرم آوار شد، عمه که منو توی اون حال دید گفت: کی بود؟

مهسا، سلام رسوند.

از جام بلند شدم و گیج و سردرگم وارد اتاقم شدم، خدایا دیگه نه، من طاقت ندارم. من تازه داشتم فراموشش می‌کردم، چطور می‌تونم از این برزخ فرار کنم؟ هیچ فکری به نظرم نمی‌رسید، تصمیم گرفتم فقط صبر کنم تا ببینم چی پیش میاد.

دور عود از تماس مهسا می‌گذشت ولی خوشبختانه انگار خبر فقط یک شایعه بود، تازه ادشتم دلم رو خوش می‌کردم به اینکه امین ازم سراغی نمیگیره که عصر روز دو شنبه زنگ در به صدا در آمد، با سر و وضعی نامرتب به طرف در رفتم و در رو باز کردم، با دیدن چهره امین دلم هری ریخت پایین، به سرعت در رو بستم و بالا رفتم. دوباره صدای زنگ بلند شد، مانتو

پوشیدم و در آیین به خودم نگاهی انداختم (دیگه اشتباه سابق رو تکرار نمیکنم) در رو باراش باز کردم. مرتب بود و خوش تیپ. درست مثل روز اولی که دیده بودمش، سلام گرمی کرد و به صورتم ظل زد.

_ اینجا چی کار میکنی؟

_ اومدم باهات حرف بزنم، آماده شو بریم بیرون.

به ماشین آخرین مدلش اشاره کرد، میدونستم این حرفه هم تله جدیدشه برای به دام انداختن من.

با جدیت گفتم: من با تو حرفی ندارم، خواهش می‌کنم از اینجا برو من آبرو دارم.

_ چه ربطی داره؟ ما اشتباه کردیم، خیلی حماقت کردم که با درخواست طلاق موافقت کردم ولی هنوزم دیر نشده، بگذار جبران کنم.

_ من راضی نمیشام یک بار دیگه همه بد بختی هارو به جون بخرم. از همه دروغ هات، از این نقاب روی صورتت متنفرم، بذار همه چیز رو فراموش کنم. خواهش می‌کنم برو.

در رو محکم بستم، چند بار دیگه زنگ رو فشار داد، از خدا خواستم بره و دیگه بر نگرده، رفت اما نه برای همیشه.

حالا که به زندگی کنار عمه و به آنگاه و درس عادت کرده بودم، حالا که سعی کردم همه چیزهای بالعد زندگی رو فراموش کنم، دوباره اومد، اومد تا مثل دفعه قبل همه امید هام رو به یاس تبدیل کنه، درست مثل روزهای که منتظر نتایج

کنکور بودم. وارد خونه شدم، عمه که از چهره‌ام میدونست اتفاق ناگواری افتاده گفت: چی شد؟ تو چت شده؟

وقتی ماجرای امین رو تعریف کردم خیلی خونسرد گفت: مردها عادت آران، وقتی آزشون جدا شودی تازه میفهمن چه گوهری رو از دست دادن، اما تو عاقلانه فکر کن، اصلا هم دلت براش نسوزه.

در حالی که سعی می‌کردم به نحوی از یتراب درونیم کم کنم و به خودم دل داری بدم گفتم: اون میگه ترک کرده. اگه عرضه ترک کردن داشت چرا همون موقع که خودم ازش خواستم ترک نکردم! مطمئنم که دروغ میگه.

_ خوب اگه مطمئنی بدون هیچ نگرانی محکم جوابش رو بده، درسته یه زمانی شوهرت بوده اما الان که دیگه نیست، تو الان آزادی، میتونی هر تصمیمی که می‌خوای برای زندگیت بگیری.

با نگرانی گفتم: اون اگه بخواد منو اذیت کنه میتونه.

عمه با گفتم همه چی درست میشه سر گرم غذا پختن شد و منو با خودم و هزار تا فکر ناجور تنها گذاشت، باور نمی‌کردم

حالا که اینجام توی تهرون، توی خونه عمه دوباره سایه‌اش روی زندگیم باشه. از آن روز به بعد موقع بیرون رفتن از خونه به همه جا سرک می‌کشیدم و با دقت بیشتری توی خیابون‌ها میرفتم. هر لحظه احتمال میدادم که تعقیبم کنه، یک روز صبح وقتی که داشتیم از خونه بیرون می‌آمدم ماشینش رو دیدم، بد بختی اینجا بود که همون لحظه هومن هم ماشین رو از حیاط بیرون آورد، نمیخواستم در حضور هومن چشمم به امین بیفته اما امین نزدیکم شد و منم مجبور شدم بهش سلام کنم. هومن بدون توجه به ما از کنارمون گذشت، به خاطر این اتفاق خدا رو شکر کردم. امین گفت:

_سوار شو کارت دارم.

مخالفت کردم و گفتم: تو میتونی بفهمی که من با تو کاری ندارم و الان هم کلاس دارم!

_من میرسونمت.

_خواهش مکنم. بین ما همه چیز تموم شده، امین، جان هر کسی که دوستش داری دست از سرم بردار.

_من تو رو دوست دارم و نمیتونم دست از سرت بردارم. به خاطر تو هم اومدم تهران، مگه نمی‌خوای درس بخونی؟ خب توی خونه خودت درست رو ادامه بده.

_حرف بی جا زن، من و تو دیگه هیچ خونه‌ای نداریم، من اون دو سال به اندازه بیست سال عذاب کشیدم، دیگه برام غیر قابل تحمل که بخوام حتی به تو فکر کنم وای به حال زندگی...

در ماشین رو باز کرد و خیلی خونسرد گفت: باشه به من فکر نکن، فقط سوار شو خواهش می‌کنم.

سوار شدم، اونم خوشحال سوار شد و گفت: راست میگی ولی همه چیز تموم شد. من ترک کردم. باور کن حالا میتونیم همین جا یه زندگی خوب برای خودمون تشکیل بدیم. من میدونم تو دلت هنوزم جایی برای من هست، اینقدر یه دنده نعباسه و اینقدر بی رحمانه حرف نزن. مرجانی که من میشناختم انقدر سرد و بی تفاوت نبود.

_نمی‌خوام هیچی بشنوم.

مدام حرف میزد و من حتی به یک کلمه از حرفاش توجه نمی‌کردم. قبل از پیاده شدن گفت: فکرات رو بکن فردا منتظر جوابتم، شماره‌ام که یادت نرفته؟

دولا شدم و گفتم: یادم رفته، من همه چیز رو فراموش کردم.

زه که برگشتم وقتی فهمیدم عمه میدونه که با امین از خونه تا دانشگاه رو رفتم با تعجب گفتم: شما از کجا میدونید؟

_ همسایه‌های فزولمون به گوشم رسوندن.

با دلهره پرسیدم: کی؟

_ ناهید خانم، پیش پای تو اینجا بود. بهت شک کرده، میگفت یه پسر صبح رسوندت، منم گفتم شاید هم کلاسیش باشه.

سراغ یخچال رفتم و گفتم: ناهید خانم منو ندید، ولی پسرش دید، به گوش مامانش رسونده. آبروم رفت.

عمه لبخندی زد و گفت: حالا تو هم بشین و ماتم بگیر. حالا فوقش همه میفهمن که اون شوهر سابقته، به جهنم، بهتر از این

نیست که همه پرسن این کیه؟

عصبی گفتم: مگه خودشون با غریبه‌ها رفت و آمد نمیکنن؟ خود آقا هومن و شبنم مگه خواهر و برادران؟ عمه جان این

چیزا که دیگه عجیب نیست.

از جام بلند شدم و ادامه دادم: ولی نمی‌خوام کسی امین رو بشناسه.

بعد از ظهر می‌خواستم برای خرید کتاب به انقلاب برم ولی می‌ترسیدم که قدم توی کوچه بذارم، بعد از اینکه نگاهی به

کوچه انداختم بالا اومدم تا آماده بشم، عمه که دید دارم لباس میپوشم گفت: کجا می‌خوای بری؟

علت بیرون رفتنم رو باراش توزید دادم. عمه گفت: من و ناهید خانم هم می‌خواهیم برای خرید بیرون، به هومن هم

میگم تو رو هم به جایی برسونه.

با التماس گفتم: نه عمه، خواهش می‌کنم اینکارو نکنید من خودم میرم.

عمه آماده شده بود، ولی من زودتر از عمه از خونه خارج شدم. سر خیابون منتظر ماشین بودم که صدای بوق ماشینی از

پشت سرم ترسوندم، با وحشت برگشتم. وقتی که ماشین هومن رو دیدم دوباره بی تفاوت برگشتم. ناهید خانم سرش رو از

ماشین بیرون کرد و گفت:

_ بیا میرسونیمت.

_ نه خیلی ممنون خودم میرم.

عمه گفت: تو اصلا به حرف من گوش نمیدی ها، به بابات شکایتت رو می‌کنم.

از تعارض حرف زدن عمه که انگار داشت با بچه ده ساله‌ای حرف میزد خواندم گرفت، نگاهی از سر محبت بهش کردم و

گفتم: نه تو رو خدا این کار رو نکنید.

سرم رو به طرف هومن گردوندم و منتظر عکس العملش بودم که گفت: سوار شید.

سر عقب رو باز کردم و با همه سلام و احوال پرسی کردم. ناهید خانم که به نظرم داشت طعنه میزد گفت: سرت شلوغ شده، به ما سر نمیزی.

هومن که هنوز هم مثل دفعه‌های قبل خشک و جدی بود نیشخندی زد و گفت: خوب مادر جون ایشون درس دارن، بیکار که نیستن به من و شما سر بززن.

عمه با غیظ به هومن گفت: نه که تو به ما سر میزنی، به زمانی حالی از مون میپرسیدی، تو دیگه چرا سرت شلوغه؟

خوب پری خانم ما هم درس داریم، تازه اگه ایشون برای لیسانس می خونن من فوق میخونم تازه اونم مهندسی.

مثل خودش گفتم: تفاوت ما به غیر از رشته و مدرکمون انسان دوستی و مهربونیمون هم هست. من که همیشه نسبت به همه چیز بی عاطفه و بی تفاوت بودم اما شما...

لبخندی زد و گفت: چشم، حالا که شما میفرمایید این این به بعد بیشتر سر میزنم، کی بدش میاد مهمونی بره، البته شما حتما باید یه شب به منزل ما تشریف بیارید.

ناهید خانم در ادامه حرف پرسش گفت: اگه این دفعه رو هم مثل عروسی هادی نکنه.

من از مصاحبت خانم محترمی مثل شما خیلی هم خوشحال میشم.

هومن، عمه و ناهید خانم رو به بازار رسوند. منم می خواستم پیاده بشم که هومن گفت: اگه میری انقلاب میرسونمت، چون منم می خوام برم اونجا.

با نگاهی به چهره گل انداخته عمه فهمیدم که هومن خان میدونه که می خوام کجا برم و منم ترجیح دادم به جای منتظر ماشین موندن شوار شم، همین کار رو هم کردم. هومن ام حرکت کرد و گفت: خودم هم می خوام چند تا کتاب بخرم دیگه ترم آخری باید حسابی خوندم. البته از وقتی دسر خوردن شما رو دیدم به فکر افتادم.

پس خدا رو شکر که ما توی این مدت یه کار مهم هم کردیم.

شما کارای مهم زیادی کردید، چرا این قدر نا امید حرف میزنید؟

این شهر همه چیزش نا امیدیه، به هر داری میزنی بسته است.

عطسه‌ای زد و گفت: برای همه همینه، برای هر کاری باید صبر کرد.

_این سرما خوردگی مال همون شبه؟

_کار شماست دیگه.

_همون شب بهتون گفتم اون یه شوخی بود و منم توش دخیل ن'ودم، شبنم گفتم که از دستتون ناراحته و می‌خواد یه

جوری حالتون رو بگیره.

_و گرفت، یه هفته جون تو تنم نبود از دست این دختر.

خیلی دوست داشتم نظرش رو راجع به شبنم بدونم گفتم:

_دختر دوست داشتتیه.

_بله.

_البته فکر کنم برای شما بیشتر.

بدون اینکه در لحن حرف زدنش تغییری ایجاد بشه گفتم:

_برای من که نه، برای پدر و مادرش.

_فکر می‌کنم خیلی به هم نزدیک باشید. منتظرم بعد از شیرینی عروسی هادی خان شیرینی عروسی شما رو بخورم.

با تعجب گفتم: شنی عروسی؟ بعد با کی؟ با شبنم؟

تقریباً خندید و گفتم: از مردایی که زود توی تله میفتن بدم میاد. من هنوز خیلی جوونم، تازه بیست و هفت سالمه، برای

از دواج زود نیست؟

_نمیدونم نظر خودتون مهمه.

لبخندی زد و گفتم: اگر هم زود نباشه دوست ندارم توی تله دختری به اسم شبنم بیفتم چون اون مثل دخترهای ۱۶-۱۷

ساله شیطون و سر به هواست و احتمالاً سر شوهرشو یه شبه به باد میده.

حرف رو عوض کردم و گفتم: خیلی مونده برسیم؟ سرعتش رو زیاد کرد و گفتم: نه، میرسیم.

با بی حوصلگی گفتم: این تهران همه چیزش درد سره.

با لبخندی مودبانه گفتم: حتی پسرش، که البته بعضی هاشون خیلی سمج و پرو اند.

اول فکر کردم منظورش خودش خندیدم و گفتم: بعضی هاشون بله.

__ باهات چی کار داشت؟

رنگم پرید و با دست پاچگی گفتم: کی چی کار داشت؟

__ همون آقای خوش تیپی که امروز منتظر تون بود. خودتون آدرس رو بهش داده بودید.

نمیدونستم چطور باید جوابش رو بدم اما برای اینکه ساکتش کنم گفتم: نمیدونم در مورد کی حرف میزنید.

بلند خندید و گفت: شما واقعا نمیدونید. پس متأسفانه دچار فراموشی شدی.

__ نه، خودش اومده بود.

__ پس اینو بگید، حالا چرا اینقدر چونه میزد، میخواستم برگردم و حالش رو بگیرم گفتم شاید میشناسیش بعد به من یه

چیزی بگی و حال منو بگیری.

برای اینکه خودم رو خونسرد نشون بدم خندیدم و گفتم: کار خوبی کردید که نیومدید، خودم جوابش رو دادم.

__ آها، درسته، دیدم سوار ماشینش شدی واسه اینکه میخواستید جوابش رو بدید.

آروم گفتم: آقای معتمدی میشه خواهش کنم کنجاوی نکنید. یه قضیه ساده بود که حل شد.

ضبط رو خاموش کرد و گفت: نمیخواستام دخالت کنم فقط گفتم که خدایی نکرده دور از خانواده اغفال نشید.

__ از حس انسان دوستیتون ممنون.

ماشین رو پارک کرد و گفت: اینم انقلاب.

با هم پیاده شدیم. اسامی کتابهایی رو که میخواستم ازم گرفت. بعد از یک ساعت همه کتابهای مورد نظرم رو پیدا

کردیم. در ماشین رو باز کرد، سوار شدم اما خودش رفت و بعد با دو لیوان نوشیدنی سوار شد.

__ همین که این همه بهتون زحمت دادم کافی نبود، این کارا چیه؟

__ بفرمایید اینقدر هم تعارف نکنید.

در راه برگشت ساکت بود، حرفی نمیزد. نزدیک خونه در ترافیک سنگینی گیر کردیم که ماشینی کنارمون توقف کرد و دو

دختر با سر و وضع آراسته سوارش بودن، راننده رو به هومن گفت: سوژه جدید پیدا کردی؟

هومن رو به من گفت: ناراحت نشو، شوخی می‌کنم.

خیلی دوست داشتم حرف‌هاشون رو نشنیده بگیرم اما اون دختر دوباره گفت: حالا چرا عقب نشست، به نظر میاد که به تو

رو نده.

هومن کمی ناراحت به نظر می‌اومد. به اون خانوم گفت: مریم خانوم بعد راجع بهش حرف می‌زنیم.

_هم دانشگایه؟

_به تو چه؟

_ربط داره دیگه باید برای همه تعریف کنم چی دیدم.

دیگه واقعا از دست هومن و اون خانوم‌های ناشناس عصبانی شدم، به سرعت از ماشین پیاده شدم و با نفرت به هومن نگاه

کردم و گفتم: واقعا متاسفم، برای خودم هم همینطور.

توی ترافیک از لا به لای ماشین‌ها صبور کردم. چند بار نام فامیلم رو صدا زد و چند بار بوق زد و اما من به حالت دور دور

شدم و به خونه رسیدم.

توی اون سرما بدنم داغ داغ بود، بعد از اینکه به خونه رسیدم تازه متوجه شدم که گوشی و کتاب هام رو جا گذاشتم.

وارد خونه که شدم عمه و ناهید خانم رو مشغول سبزی پاک کردن دیدم. بدون حرفی یک راست به اتاقم رفتم و روی تخت

دراز کشیدم، هنوز نیم ساعت از دراز کشیدنم نگذاشته بود که صدای زنگ‌های متوالی کلافه‌ام کرد، با عصبانیت از اتاق

بیرون اومدم که عمه تا منو دید گفت: مگه نمیشنوی دو ساعته دارن در میزنن.

احتمال میدادم هومن پشت داره و برای دادن کتاب‌ها آمده. در رو که باز کردم هومن با چهره‌ای گرفته گفت: کتابات رو

فراموش کردی.

کتاب‌ها و گوشی موبایلم رو گرفتم و خواستم در رو ببندم که پاش رو جلوی در گذاشت و گفت: خیلی بچه ای.

همه خشم درونیم رو توی چشمهام ریختم و گفتم: نه آقا، اونقدر بزرگ شدم که بفهمم همه قصد اینه که منو مثل هزار تا

آشغال دیگه بازیچه قرار بدی. اینقدر بزرگ شدم که فرق یه آدم حسابی رو با آدم عوضی مثل تو تشخیص بدم.

در رو محکم کوبیدم و اون هم مجبور شد پاش رو برداره. با لگد به در زد و گفت: تو هیچی نمیفهمی، هیچی یاد نگرفتی، فقط

یاد گرفتی دهنه رو باز کنی، همش حرف مفته، اینقدر هم ادای آدم حسابی هارو در نیار، لاقل من یکی خوب میشناسمت.

چند قدم برداشتم که در رو باز کنم، اما ترسیدم کسی صدامون رو بشنوه. همون لحظه به ذهنم رسید که کاش هومن

خریت نکنه و چیزی به خانواده‌اش نگه.

جمله آخرش چند بار توی ذهنم مرور شد (تو فقط ادای آدم حسابی‌ها رو در میاری).

یعنی اون تصور میکرد من دارم نقش بازی می‌کنم، خیلی دوست داشتم همون لحظه بهش می‌گفتم همون آقائی رو که صبح دیدی و حالا هم به خاطر اینکه فکر میکنی یه مرد غریبه است به خودت اجازه میدی هر تهمتیه رو به من بزنی شوهر منه، میدونستم با شنیدن این جمله شوکه میشه. هومن یه جاهایی راست میگفت، من فقط نقش یه دختر دانشجو رو بازی می‌کردم، من یک زن بودم، زنی که برای فرار از شهر معتادش به خونه عمه پدرش پناه آورده بود.

اتفاقات اون روز تا نزدیکی‌های صبح هزار بار توی ذهنم رفت و برگشت اما چاره چی بود؟ چاره رو اندیشیدم، برگشتن به اصفهان، پناه آوردن به خانه پدریم، جایی که هنوز آرامش خود را داره، جایی که خانواده‌ام رو دارم. روز بعد وقتی عمه دید عازم رفتنم بی خبر از همه جا حیرت زده پرسید: تو که درس دشتی! کی به سرت زد بری؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ چی داشتم به عمه بگم؟ هیچی. فقط مزاحمت‌های امین رو بهانه کردم، خودم خوب میدونستم که امین فقط یک طرف قضیه است، به زحمت از عمه جدا شدم، خودم هم موقع بازگشتم رو نمیدونستم، شاید دیگه برنگردم، من که تو هیچ زمینه‌ای از زندگی موفق نبودام درس رو هم بی خیال میشوادم.

از راه به خونه مهسا رفتم، اول فکر کرد که من چند روزی که اصفهانم گفت:

_چرا زنگ نزدی پیام پیشت؟

_من تازه از راه رسیدم.

_بدون ساک و چمدون؟

_بله، آخه اصلا نمیدونستم چقدر می‌خوام بمونم، در ضمن مگه یادت رفته من اینجا خونه دارم.

مهسا که خیلی آرسنه تر و زیبا تر از همیشه به نظر می‌اومد گفت: به هر حال خیلی به موقع اومدی، امشب شب تولد ناصره.

_پس اتفاقا بی موقع اومدم.

_اتفاقا هفته پیش به مامان گفتم می‌خوام برای تولد ناصر، مرجان رو دعوت کنم، اما مامان گفت اینقدر این دختر و مکش

اصفهان، هوایی میشه، کلک انگار واقعا هوایی شودی، مگه کلاس نداشتی؟

_کلاغا خبر دادن اینجا خبرای مهمتری هست...

سینی چای رو کنارم گذاشت و گفت: حالا چی شد سر زده؟

_امین چند بار اومده در خونه، حسابی کلافه‌ام کرده.

دستش رو محکم توی صورتش کوبید و گفت: راست میگی؟ حرف حسابش چیه؟

_چی بگم، حرفای همیشگی. به نظرت باید چی کار کنم؟

_به بابا بگو.

_نه اصلا. تو هم یادت باشه حرفی نزنی، فعلا که اینجام چند روز دیگه هم خدا بزرگه.

مهسا چای رو بهم تعارف کرد. چای رو سر کشیدم و به بهانه خستگی خوابیدم، عصری به کمک مهسا غذا رو آماده کردیم و

میز رو چیدیم.

_مامان و بابا هم میان؟

_نه دعوتشون کردم ولی مامان گفت امشب خونه حاج صادق دعوت دارن.

_یعنی تولد نمیان؟

_نمیدونم، احتمالاً فردا برای تبریک میان ولی امشب نه.

ناصر هم که وارد خونه شد با دیدن من تعجب کرد و گفت:

_باه باه، شما کجا اینجا کجا!

مهسا ذوق زده گفت: باورت میشه ناصر، انگار به قول خودش کلاغ‌ها بهش خبر دادن.

_جدا نمیدونسته؟

_نه آقا ناصر کاملاً اتفاقی اومدم.

بعد از اومدن ناصر از مهسا خواستم که با هم بریم بیرون.

_اگه می‌خوای هدیه بخری نیام.

_زهر مار، مگه میشه هدیه نخرم زود باش آماده شو.

با مهسا بیرون رفتیم و البته خریدم رو در عرض یک ساعت انجام دادم و قبل از تاریک شدن هوا به خونه رسیدیم.

من برای ناصر یه ست چرم خیلی شیک خریدم که البته ناصر هم خیلی خوشش اومد. شام خوشمزه مهسا رو دور هم

خوردیم و مهسا برای آوردن کیک به آشپزخانه رفت که زنگ زدند، مهسا چون میدونست بابا اینان به من گفت: تو در رو باز کن. بابا لب خندون در رو با کردم و مامان و بابا و بهرام و پریسا با دیدن من حیرت زده شدن. مامان تا چشمش به مهسا افتاد گفت:

_بالاخره دعوتش کردی؟

_خودش اومده.

ناصر از دیدن تعجب مامان و بابا به خنده افتاده بود، ماجرای آمدن اتفاقی منو تعریف کرد. آن شب برای من که به جمع شاد خانوادگی خیلی احتیاج داشتم خاطره‌ای خوش شد.

دو روز اصفهان بودم اما این دو روز به سرعت دو ساعت گذشت. عمه در طول این مدت ۴ بار بهم تلفن کرد و خواست که برگردم. حالم خیلی خوب بود، البته هنوزم آمادگی رو به رو شدن با شهری رو که توش امنیت روانی نداشتم رو در خودم احساس نمی‌کردم اما در مقابل اصرار مامان و عمه مجبور شدم برگردم.

خودم رو لوس کردم و گفتم: شماها هم باید همراهم بیاید.

بابا صریحا مخالفتش رو اعلام کرد اما از چهره مامان میشد فهمید که راضی کردنش کار سختی نیست، بیشتر اصرار کردم تا راضی شد همراهم آید، و برای یک مدت کوتاهی کنارم بمونه، عمه هم با شنیدن این خبر خوشحال شد. حالا که مامان رو کنارم احساس می‌کردم بهتر از قبل شده بود و از اینکه دوباره امین رو ببینم وحشت کمتری داشتم.

از آن روز به بعد علاوه بر اینکه سعی می‌کردم قبل از خروج از نبودن امین مطمئن شوم سرکی هم به خونه ناهید خانم می‌زدم تا چشمم به هومن نیفته، اینقدر از طرظ تفکرش راجع به خودم دلگیر بودم که هر بار با یاد آوری حرفاش کینه بیشتری ازش به دل می‌گرفتم. اما ناهید خانم در طی چند روزی که مامان مهمونمون بود بیشتر به خونه عمه سر می‌زد، به روز عصر که با عمه همراه مامان به قصد خرید سوغاتی از خونه خارج میشویم پشت در ناهید خانم رو دیدیم.

ناهید خانم سر حال و قهقهه وارد شد و وقتی دید همه عازم بیرون رفتن هستیم مقصدمون رو پرسید. مامان با روی خوش گفت:

_دارم میرم برای بچه‌ها خرید کنم.

ناهید خانم چهره در هم کرد و گفت:

_مگه می خوای بری؟ حالا چه وقت سوغاتی خریدن.

_اره دیگه کم کم باید زحمت رو کم کنم، به اندازه کافی مزاحم شدم.

ناهدید خانم که انگار چند سالی میشد مامان رو میشناسه گفت: اصلا این حرف رو نزن، من تازه دارم باهاتون آشنا میشم. در ضمن اومدم بگم شام خونه ما دعوتید.

مامان خندید و گفت: نه تو رو خدا، توی زحمت می افتید، اصلا.

_این چه حرفیه، شما هم مثل دختا خانمتان حرف میزنید.

بعد با نگاهی به من گفت: هزار تا زحمت به تو دادم ولی مامانت به خاطر یک شام هزار تا تعارف میکنه.

از فکر اینکه بخوام در منزلشون با هومن رو به رو بشم تنم لرزید و خیلی زود گفتم: من با مامان کاری ندارم، مطمئن باشید نمیگم نیاد میل خودشونه، ولی من خودم خیلی کار دارم.

_کارت چیه؟ به ما که میرسی کار داری. خوب تند تند میری اصفهان ولی یه شام خونه ما رو وقت نداری. من شام درست کردم بعد از خرید یکراست بیایید اونور.

اینو گفت و رفت. مامان نگاهی به من و عمه کرد و گفت: باعث زحمت شدیم، عمه خانم شما کم بودید، مزاحم همسایه هاتون هم شدیم.

_این چه حرفیه. بهتر، حالا خسته و کوفته برمیگشتیم میخواستیم شام چی بخوریم؟

با این حرف عمه همه زدیم زیر خنده و راه افتادیم. دو سه ساعتی خیابونها و مغازه های تهران رو گشتیم تا چیزی رو که باب دل مامان بود پیدا کردیم.

وقتی خونه برگشتیم مامان هدایایی رو که خریده بود کادو پیچ کرد و منم برای مامان و عمه چای ریختم که تلفن عمه زنگ زد. گوشی رو برداشت، ناهید خانم بود که دوباره آمادگیش را برای پذیرایی از ما اعلام میکرد. ساعت هشت شب بود که آماده رفتن میشویم، در حین لباس پوشیدن مرتب دعا می کردم که هومن نباشه هر چند میدونستم که اون هم چندان مایل به دیدن من نیست.

آقای معتمدی ورودمون رو کهیر مقدم گفت و بعد هم ناهید خانم و دختر زیبائی به استقبالمون اومدن. بعد از معرفی فهمیدم که ایشون عروسشون مهتاب خانومه. با دیدن چره زیبا و دوست داشتنیش به خودم بالعد و بیراه گفتم که چرا

شب عروسی صبر نکردم تا این دختر زیبا رو توی لباس عروسی ببینم.

هنوز چند دقیقه ننشسته بودیم که هادی و هومن هم از طبقه بالا اومدن، تمام تلاشم این بود که موقع سلام و احوال پرسی چشم در چشم نشیم، هر چند اونم سرش رو پایین انداخته بود و با گفتن خوش آمدید آرومم کرد. البته فقط با من

سرسنگین بود چون مثل همیشه سر حال و سر زنده با عمه و مامان صحبت میکرد.

مهتاب بعد از تعارف جای کنارم نشست و با لبخند ملیحی منو جذب خودش کرد.

_ شما باید همسر هادی خان باشید. سریع تکان داد و چشم بر هم زد.

_ میدونستم باید ایشون خوش سلیقه باشن.

_ نظر لطفونه، چشمای شما قشنگ میبینه، تعریف شما رو از مادر جان شنیدم و خوشحالم که امشب میبینمتون.

اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت، مسیر رفتنش رو دنبال می کردم که چشمم به هومن افتاد. خشم توی چشماش رو حتی اگر می خواست پنهان کنه نمیتونست. سرم رو پایین انداختم، اونم از جاش بلند شد و ظرف میوه رو برداشت و تعارف کرد، وقتی ظرف رو چرخوند و بعد به سمت من گرفتش بدون اینکه سر بلند کنم گفتم: نمیخورم مرسی.

میدونستم توی دلش گفته به درک.

اما برای حفظ ظاهر گفت: اینجوری که نمیشه.

توی چشماش نگاه کردم و محکم اما آروم گفتم: گفتم نمیخورم.

میدونست کار داره خراب میشه که به هادی تعارف کرد، ناهید خانم غافل از همه جا گفت: به مرجان جان تعارف کن.

شونه‌ای بالا انداخت و منم گفتم: میل ندارم.

وقتی هومن ظرف میوه رو روی میز گذاشت ناهید خانم ظرف میوه‌ای رو پر کرد و روی میز خالی کنار دستم گذاشت، اما من به هیچ کدوم لب نزدم.

سر میز شام با غذاهای خوش آب و رنگ ناهید خانم مواجه شدم اما مگه میشد توی اون شرایط با وجود هومن چیزی خورد. اما هومن بدون توجه به من در حین شام خوردن مدام با برادرش در مورد چیزهای مختلف حرف میزد.

لحظه به لحظه حالم دگرگون تر میشد، سعی داشتم خودم رو مشغول خوردن نشوم بدام، توی دلم مدام به خودم بآعد و

بیراه می گفتم چرا اومدی؟ چرا؟

شاید مهتاب هم متوجه اخم‌های در هم من شد، چون به محض سکوت اطرافیان گفت: شما خیلی کم حرفید، این دو تا برادر که انگار تازه به هم رسیدن، شما یه کم از رشتتون بگید از دانشگاه.

لبخندی زدم و گفتم: دانشگاه منم مثل همه دانشگاه‌های دیگه، کلاس‌های خشک و کسالت آور و بچه‌های شیطون و استاد‌های بی حوصله.

امه خندید و گفت: اگه یکی از بچه‌های شیتونش تو باشی واقعا کلاس هاش کسالت آورده.

همه خندیدن، خصوصا هومن که با صدایی بلند تر از دیگران میخندید.

مونده بودم کجی این حرف اینقدر خنده داشت که این آقا تا آخر شام یه کم میخورد و یه کم لبخند میزد، همه ساکت شدند و از خوردن دست کشیدند که هومن دوباره خندید و گفت: چه شام کسالت آوری خوردیم.

ابروم رو بالا انداختم و با اخم نگاهش کردم. خنده روی لبش ماسید و زیر لب گفت: ترسیدم.

مامان و امه و آقای معتمدی از میز غذا خوری دور شدن، ناهید خانم هم بیه آشپزخانه رفت. ظرف‌های روی میز رو جمع کردم که هومن برای بردنشون اومد، وقتی دید هنوز میز رو ترک نکردم گفت: مثل اینکه سیر نشدی.

از جام بلند شدم و با نگاهی تمسخر آمیز گفتم: من همون لحظه اول که وارد منزلتون شدم با دیدن چهره تون از زندگی سیر شدم وای به حال غذا...

کنار مامان نشستیم و تا آخر شب هومن رو ندیدم. وقتی از خونه بیرون می‌اومدیم مهتاب گفت: هومن از شما عذر خواهی کرد چون یکی از دوستاش بهش تلفن کرد و مجبور شد خونه رو ترک کنه.

توی دلم گفتم: منم بودم دیگه آفتابی نمیشدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم دلهره عجیبی داشتم، وقتی به مامان گفتم، گفت: لابد برای اینکه من می‌خوام برگردم بد به دلت راه نده.

اما همین که در رو باز کردم دلیل دلهره‌ام رو فهمیدم دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. می‌خواستیم برگردم اما نمی‌شد، تا کی باید فرار می‌کردم؟ چرا نمیتوانستم تکلیف زندگیم را معلوم کنم؟ ازش دعوت کردم بیاد خونه اول موافقت نکرد اما بعد وارد

شد، در رو که بستم پرسید: کی خونه است؟

_مادرم و امه.

_مادرتم اینجاست؟

_بله، اومده که با من زندگی کنه.

_من نیومدم که با مادرت حرف بزئم، من خونه نیام، بهتره همینجا تکلیفمون رو روشن کنیم.

_تکلیف ما روشنه. تکلیفمن چند ماهه که روشنه، چرا نمیری سر زندگیت، من غلط کردم یک بار بله گفتم.

آروم گفت: هیچ، تو نمیفهمی من چی میگم، دارم میگم خودم میدونم اشتباه کردم، اومدم که جبران کنم، قدرت رو میدونستم اما حالا میدونم. پس لجابت رو بذار کنار، اومدم بگم معنی که یکروز فریبت دادم پشیمونم و اومدم جبران کنم، میتونی امتحان کنی.

_چند سال دیگه؟ چقدر از عمرم رو صرف امتحان تو کنم، ها؟ من احمق یک بار بهت فرصت دادم، بس بود. تو اگه میخواستی خودی نشون بدی و علاقت رو بهم ثابت کنی همون بار باید این کار رو میکردی. حالا هم برو، رفتنت به نفع هر دوی ماست.

امین فریاد زد: تو مگه نمیفهمی من چی میگم! چرا هی حرف خودت رو میزنی؟

ممنن از شنیدن سر و صدا به حیاط آمد و با دیدن امین گفت: تو اینجایی؟ زندگیش رو تباه کردی دیگه دست از سرش بردار!

امین بدون اینکه توجهی به حرف مامان کنه در رو باز کرد و رفت. مامان که از دیدن امین دچار اضطراب شده بود گفت: نمیخواه پری.

_مامان جان کلاس دارم همیشه که نرم.

مامان رو به سالن بردم و با گفتن: اون دیگه بر نمیگرده. به ظاهر آروم تر شد.

با اینکه جلوی مامان ابراز می کردم که اومدن امین هیچ تشویش و نگرانی برام ایجاد نکرده، اما درونم غوغایی بود.

موقع برگشتن دوباره دم را امین رو دیدم، بی توجه به اون وارد خونه شدم و در رو بستم، خوشبختانه احتمال اینو میداد که مامان کنارمه و دست از سرم برداشت. به محسا تلفن کردم و ساعت حرکت مامان رو اطلاع دادم.

عمه کنارم نشست و گفت: بازم که تو فکری؟

_دلتنگ مامانم. مکثی کردم و گفتم: عمه، امین داره زندگیم رو به هم میزنه، عمه به چهره‌ام دقیق شد و گفت: ازش شکایت

کن.

با تعجب گفتم: همیشه من نمی خوام توی درد سر بیفتم.

حتم اگه تو راضی به شکایت نباشی اگه ببینم بارات مزاحمت ایجاد میکنه خودم ازش شکایت می کنم. اون حق نداره

زندگی تو رو خراب کنه، دیگه الان که همسرت نیست. پس دلیلی نداره هر دقیقه پاشه بیاد اینجا.

با حرف های عمه کم کم به فکر شکایت می افتادم اما نیومدنش در طی چند روز آینده منصرفم کرد، یک روز عصر در زدن و

برای باز کردن در رفتم، هومن پشت در بود و سرش رو پایین انداخت و گفت:

پری خانم هستن؟

بله صبر کنین صداش کنم.

ارگشتم که گفت: چرا تلفن انقدر اشغاله؟

متعجب پرسیدم: تلفن کجا؟

تلفن خونه پری خانم، فرزند زنگ زده خونه ما نگران شده یا کسی تلفن رو جواب نمیده یا اشغاله.

ولی تلفن اشغال نبوده.

با عصبانیت گفت: پس از اون سر دنیا زنگ زده که با ما شوخی کنه؟ و بعد با کنایه گفت: شاید جنابعالی مشغول خوش و بش

بودی.

دوباره شروع شد. بهش نزدیک شدم و گفتم: درست حرف بزن، تو حق نداری دهنتم رو باز کنی و هرچی که لایق امثال

خودته بار من کنی.

خونسرد گفت: حالا لطفا جای داد و فریاد عمه تون رو صدا بزنیند، باهاشون کار دارم.

از توی حیاط عمه رو صدا کردم و بدون اینکه در رو ببندم روی پله نشستم تا عمه بیاد.

عمه با دیدن هومن به طرفش رفت و بعد از چند کلمه حرف وارد کوچه شد، عمه راهی شد و هومن سرش رو تو کرد و

گفت: راست میگی من هیچ حقی ندارم.

در رو خودش بست و رفت. وقتی رفت فهمیدم توی این چند روزه هر چند از دیدن امین متنفر و دلخور میشوادم با دیدن

هومن آرامش می گرفتم، کم کم احساس می کردم که رفتار این آقای از خود راضی و مغرور با وجود تنش هایی که برام ایجاد

میکرد به دلم میشینه، با اینکه هر وقت میبینمش مضطرب میشم و یا هر دفعه به بهانه‌ای با هم درگیر میشیم اما آرامش عجیبی توی صداش و نوع نگاهش وجود داره. هنوز توی حیاط نشسته بودم و به آسمون آبی خیره بودم که عمه وارد شد و گفت: فرزاد بود، تلفن کرده خونه اما موفق نشده صحبت کنه.

_ولی تلفن که مشغول نیست!

_احتمالا خطاها خرابه.

اون لعنتی دوباره پیداش شد، صبح وقتی وارد کوچه شدم ماشین امین رو دیدم به محض باز شدن در به طرفم اومد، از شانس بدم ماشین هومن هم بیرون بود و دیدم که داره در خونه رو میبندد. وقتی ماشین امین رو دید کنار ماشینش ایستاد و ما رو تماشا کرد.

_سلام.

_مثل اینکه باید پلیس خبر کنم.

با لبخند گفت: پلیس برای چی؟ زده به سرت؟

صدام رو بلان کردم و گفتم: امین تمومش کن. تو رو خدا دست از سرم بردار.

هومن نزدیکمون شد و به طرف امین اومد و رو به امین گفت: آقای محترم چرا مزاحم ایشون میشید.

می‌خواستم به هومن بگم دخالتی نکنه، اما وارد ماجرا شده بود و منم جلوی امین نیمیتونستم حرفی بزنم.

آمین با قلدری سینه به سینه هومن ایستاد و گفت:

_اینو من باید از شما پیرسم.

هومن نیشخندی زد و گفت: اولاً من مزاحمتی ایجاد نکردم، در ثانی به عنوان یک آشنا وظیفم رو انجام میدم، چرا هر وقت و

بی وقت دم منزل پیشون مزاحمت ایجاد می‌کنید؟

با دلهره شدیدی به اون دو تا ظل زده بودم و از هر دوشون می‌خواستم آروم باشند. امین دستش رو به طرف یقه هومن برد

و به طرف خودش کشوند و گفت: عوضی چرا حرف مفت میزنی، مزاحمت کدومه؟

_احترام خودتون رو نگاه دارید. بعد به من اشاره کرد که برم خونه، تا خواستم قدم از قدم بردارم امین در کمال ناباوری

دستم رو کشید و گفت: آدم واسه اینکه با زنش حرف بزنه باید از آشناها اجازه بگیره؟

هومن به محض شنیدن این جمله وا رفت و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه خشکش زد. امین با خشونت نگام کرد و گفت: سوار شو. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و محکم به سینه آتش کوبیدم و به حالت دو دور شدم، می خواستم فرار کنم، می خواستم از واقعیت دور شم.

عمه با دیدن چهره اشک آلود و نگرانم از جاش بلند شد، به آغوشش پناه بردم و زدم زیر گریه، دقایقی گذشت تا به حرف آمدم و همه چیز رو براش تعریف کردم. عمه به آرومی گفت: بیچاره هومن.

اون شب تب شدیدی کردم، عمه مرتب بالای سرم بود و با دستمال خیس سعی در پایین آوردن تبم داشت.

تازه از شر تب شدیدی خلاص شده بودم و چشمام گرم شده بود که عمه وارد اتاقم شد و گفت: مرجان.

چراغ خواب بالای سرم رو روشن کرد و گوشی رو دستم داد و گفت: با تو کار داره.

_کیه+

_هومن.

با لرزش دستم گوشی رو گرفتم، عمه از اتاق بیرون رفت.

_بله؟

_سلام.

چه جوابی داشتم بدام؟ گفت: اون راست میگفت؟

با صدائی که از ته چاه می آمد گفتم: آره.

_و تو دروغ گفتی، این همه مدت.

_دلیلی نداشت دروغ بگم، اون چی که شما از من میدونستید برداشتی بود که خودتون داشتید، شماها نمیخواستید

حقیقت رو بشنوید، من توهین های شما رو هرگز فراموش نمیکنم.

_منم همیننتور، چرا همیشه حق رو به خودتون میدید؟

_باشه، حق با شما.

_می تونم ببینمت؟

_نه.

_من کارت دارم.

_فردا صبح ساعت هفت میرم دانشگاه.

_میتروسم همسر عزیزتون ما رو با هم ببین و باهام دست به یقه بشه، فردا بعد از زهر میام خونه پری خانم.

قبل از اینکه موافقتم رو اعلام کنم گوشی رو قاطع کرد و منم با فکر اینکه چه کاری میتونه داشته باشه خوابیدم.

عصر که وارد خونه شدم عمه نبود و روی یک تکه کاغذ نوشته بود اری سر زدن به خواهر شوهرش رفته و تا قبل از تاریک شدن هوا برمیگرده.

با یاد آوری قراری که با هومن داشتم احساس بدی داشتم و دوست داشتم قبل از اومدن هومن عمه برگرده. اما اینطور نشد، حوالی ساعت ۵:۳۰ بود که هومن زنگ زد. دعوتش کردم توی پذیرایی و برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم. همه تلاشم این بود که از لرزش دستام جلوگیری کنم. سینی رو که جلوش گرفتم گفتم: یک لیوان آب قند بخورید، دارید میلرزید.

از اینکه متوجه لرزش دستام شده ناراحت شدم، اما بی تفاوت و بدون توجه به حرفش نشستیم کیه دوباره گفت: میخائید براتون بیارم؟

_نه حالم خوبه لرزشی هم حس نمیکنم****.

از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخانه، و با دو لیوان آب قند برگشت و تعارفم کرد. خندید و گفت: من بیشتر واسه خودم گفتم، حالم از تو بد تره.

بی تفاوت گفتم: خوب میگفتید براتون می آوردم.

با نگاه پرسش گری گفت: من بارها مهم تر از خودتم؟ باورم نمیشه.

_من اینو نگفتم، به هر حال شما مهمونید و میتونستید هر چی میل دارید سفارش بدید.

شربت رو به هم زد و سر کشید، منم این کار رو کردم و منتظر شدسم تا حرفش رو بزنه، کمی به در و دیوار نگاه کرد و بعد آروم گفت:

_کجا باهش آشنا شودی؟

_با کی؟

خنده تلخی کرد و گفت: الان وقت شوخیه؟ با مادر من! با اون آقای گرامی!

_آها، امین.

_اسمش امینه، پس احتمالاً عاشق اسمش شدید.

_نمیدونم شاید. شایدم عاشق همه وجودش شده بودم.

_چرا به نفرت تبدیل شد؟

_نفرت؟ من ازش متنفر نیستم، فقط می‌خوام دست از سرم برداره.

_چرا مشکلات رو باهاش حل نمیکنی؟ فکر میکنی با قهر کردن چیزی حل میشه؟

از اشتباهش خندیدم، فکر میکرد من و امین قهریم، فکر میکرد من اینقدر احمقم کیه به خاطر یه قهر کوچولو از

شوهرم، شهرم رو ترک کنم...

کلافه گفت: چرا میخندی؟

_من قهر نکردم، طلاق گرفتم.

متوجه حرکت ناگهانی آتش شدم که بلند شد و به طرف من اومد، و گفت: پس چرا میگفت همسرتنه؟

_مگه شما مردا عادت ندارید دختر دعئیا، دختر عمه، خواهرتون و مادرتون رو حق خودتون بدونید؟ منم با اینکه ازش جدا

شدم هنوز همسرشم.

_شاید همسر شما انطوری بوده.

_شما همه تون عین حمید، همه تون دروغ گو، بی خیال، حق به جانب و البته بعضی وقتها عاشق پیشه. همین آقائی که

شما دیدید بعد از اینکه همه زندگیم رو از من گرفته و بهترین روزهای عمرم رو با دروغهای بزرگش تباه کرده حالا اومده

میگه اشتباه کرده، ولی من دیگه داغونم. اگه شما جای من بودیدد باور میکردید؟

هومن در حالی که در طول حرف زدنم سرش پایین بود گفت: چطور با هم آشنا شدید؟

_مثل همه آشنایی ها. مهم شروع شدن رابطه نیست. مهم حفظشه. شما با اون خانومهایی که اون روز راجع به من قضاوت

ناعادلانه کردن چطور آشنا شودین؟

تک سرفه ای کرد و گفت: اون فرق میکنه.

_آره، راست می‌گید، کاملاً همه چیز زندگی یک مرد با یک زن فرق می‌کنه.

رنگش عوض شد. میدونستم از حرف‌های گاه و بی‌گاهم دلگیر میشه. با کلافه گی گفتم: من اصلاً نمیدونم چهره این چیزا رو

برای شما می‌گم!

_منظورت اینه که کنجکاوی نکنم.

_نه، منظورم اینه که تعریف کردن زندگی‌ای که فقط مربوط به خودمه ممکنه برای شما شنیدنی نباشه، شما نمیتونید به من

کمکی کنید.

_از کجا میدونی؟

_یعنی اینقدرای کرید که به من کمک کنید؟

_ربطی به کارم نداره.

_به چی ربط داره؟

_به انگیزه، دوست دارم بهتون کمک کنم.

_اینقدر ازش نترس. من خواهر ندارم.

_میدونم.

_روی کمک برادرانه حساب کنید، البته اگه کاری از دستم بر بیاد.

در همون لحظه عمه وارد شد و با دیدن هومن گفت: به به، چه عجب یاد ما کردی!

هومن مثل همیشه گرم و صمیمی با عمه احوال پرسى کرد و گفت: من گفته بودم که امروز میام اینجا، مگه مرجان خانم به

شما چیزی نگفت؟

_نه، لابد دوست داشته تنهای بهات صحبت کنه.

با خجالت سرم رو پایین انداختم، عمه کهنید و گفت: شوخی کردم.

هومن گفت: هیچ کس هم نه، مرجان خانم، یک دقیقه هم نمیتونه منو تحمل کنه وای به حال تنها بودن.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم: بحث این چیزا نیست. من از یک سری تفکرات دور از حقیقت و از روی غرض ورزی

بیزارم. دوست دارم راجع به من درست قضاوت بشه نه هر کسی حدس درونیش رو چه درست و چه غلط بهم نسبت بده.

_منظورتون منم.

_شما اگه یادتون باشه توهین بزرگی به من کردید. من مریم مقدس نیستم ولی صریحن میگم تمام حرفاتون آزارم داد.

سیب سرخی رو نصف کرد و نصفش رو توی بشقاب من گذاشت و گفت: اگه یادتون باشه شما اول شروع کردید.

حق به جانب گفتم: من دیدم و قضاوت کردم ولی شما...

وسعت حرفم پرید و گفت: ولی شما نداره... مثل اینکه فراموش کردید منم امین رو دیده بودم و بعد قضاوت کردم.

با جرات تمام گفت: شبنم خانم چی؟

متعجب نگاهم کرد، خنده نمکینی در ته چهره آتش هویدا شد.

_اون همسایه ماست، گزسشته از اینا من مردم.

عصبانی از جام بلند شدم و گفتم: واقعا متاسفم، این جمله احمقانه رو همه جا میشنوم.

از آشپزخانه زدم بیرون و با دیدن عمه جلوی تلویزیون گفتم: چرا اینجا نشستی عمه جان؟

_من از حرفهای شما چیزی نمیفهمم.

هومن از کنارمون گذشت و گفت: با اجازه تون من زحمات رو کم می‌کنم.

عمه بهم اشاره کرد دنبالش برم، همراهیسه کردم و گفتم: از اینکه علاوه بر عمه به فکر منم هستید ممنونم، ولی خودتون رو

درگیر مجرای من و امین نکنید، برای خودتون بد میشه.

_برای من که هم کلام شدن با دختر همسایه هم بدهه.

_اگه منظورم رو بد رسوندم عذر می‌خوام ولی قبول کنید شما راجع به من قضاوت بدی کردید.

_ولی شما این قضاوت‌ها رو به جون خریدید تا کسی از راز تو با خبر ناشعه.

با ناراحتی گفتم: هر کس جای من بود همین رفتار رو میکرد، اون چیزی رو که میشه به رخ کشید و فریاد زد خوشبختیه، من

آدم خوشبختی نبودم.

خداحافظی کرد و رفت. رفتنش رو تماشا کردم آروم قدم بر میدشتم، بی هدف اما محکم و راسخ. موقع باز کردن در خونه

شون برگشت و دوباره سر تکون داد.

اواخر اسفند بود که مامان بهم تلفن کرد و ازم خواست زودتر برم اصفهان و قبل از عروسی بهرام کنارشون باشم، عمه هم

با اینکه خودش از آمدن با من امتناع کرد اما از پیشنهاد مامان استقبال کرد و گفت: همینکه چند روزی هم از تهران دور باشی برات خوبه، حداقلش اینه که از دست امین خلاص میشی.

دیدم راست میگه، بار سفر رو بستم و قبل از خداحافظی به عمه قول دادم که بابا یا عمو رو برای عروسی دنبالش میفرستم و خودم راهی شدم. توی کوچه نگاهی به خونه هومن کردم اما خونه و کوچه در سکوت کامل بود. سرعتم رو افزودم و به سرعت به سر کوچه رسیدم و ماشین رو گرفتم و به ترمینال رفتم.

توی راه به حرفهای هومن فکر می کردم، یعنی میتونست کمکم کنه؟ نمیدونم، با اینکه دوست نداشتم کسی از زندگیم چیزی بدونه اما حالا نه تنها میدونند بلکه وارد ماجرای زندگی منم شده اند.

به اصفهان که رسیدم با دیدن کوچههای تاریک و خنکش احساس مطبوعی بهم دست داد همینکه سر کوچه رسیدم موبایلم زنگ زد.

_بله.

_سلام مرجان.

_سلام زهره جان خوبی؟

_آره، تو کجایی؟

_من، باید کجا باشم؟

_مامانت ما رو از صبح تا حالا کشت، رسیدی؟

_بله، اگه زحمت بکشید در رو باز کنید تا چند دقیقه دیگه خونه ام.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد، از سر کوچه میدیدم که پرد توی کوچه و برام دست تکون داد. به آغوشش پریدم و با شیطنت و خنده و شوخی منو برد توی خونه.

علاوه بر زهره، خاله و سارا هم خونه مون بودند، خاله بعد از احوال پرسى گفت: من عروسی داداشم یه ماه روی پا بند بنودم چرا دیر اومدی؟

_خاله من امتحان و درس داشتم، تازه الان هم با کلی دردسر راه افتادم.

_پس خدا رو شکر که اومدی.

سارا پرسید: لباس چی؟ از تهران خریدی؟

یک دست خریدم ولی لباس شب عروسی رو می‌خوام بدوزم.

مامان یک لیوان نوشیدنی برام آورد و گفت: اینو بخور برو یه کم استراحت کن که بعد از ظهر خیلی کار داریم.

از خدا خواسته رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم، به محض باز کردن پنجره، زهره وارد اتاق شد و گفت: خانم دانشجو به نظرم لاغر تر اومدی.

نگاهی به سر تا پایم انداختم و گفتم: جدا!

البته درس خوندن این چیزا رو هم داره.

درس خوندن آره، ولی دوری از مامان و بابا و شماها هم کار آسونی نیست.

زهره غافل از دلیل اصلی لاغری‌ام گفت: تو که تنها نیستی حداقل عمه کنارته. من چی باید بگم که از اینجا تا مشهد رو میرم و برمیگردم.

همه که مثل تو نیستند، تو با همه فرق داری.

خندید و با اخم گفت: من میرم، تو استراحت کن ولی بعد از ظهر حتما قبل از رفتن به من خبر بدید.

با بی‌حوصلگی گفتم: معلوم نیست حالش رو داشته باشم.

از اتاق بیرون رفتم. منم دراز کشیدم و به روزهای آینده فکر کردم. به روزهایی که برای بهرام و پریسا خاطره انگیزترین روزها بود. میدونستم که من حالت روحی‌ام اصلا مناسب چنین جوی نبود. اما باید به خاطر مامان و بابا حداقل ظاهرم رو حفظ می‌کردم، هنوز چشمام روی هم نرفته بود که مامان وارد اتاق شد و چشمام رو بوسید و به آرومی گفت: حداقل میداشتی یه کم ببینمت.

خیلی خسته‌ام، بهرام کجاست؟

دنبال خرید و این حرف‌ها. چند روزی صبح میره و شب میاد.

پریسا چطورره؟

خوبه.

رفتارش تغییری کرده؟

یا تغییر کرده یا عادت کردیم، ولی دختر خوب و مهربونیه، امیدوارم که برای بهرام همیشه عزیز بمونه.

مامان شال و مانتوام رو از لبه تخت برداشت و پرسید: عمه چرا نیومد؟

گفت الان زوده، برای عید خیلی کار داره، احتمالاً یکی دو شب قبل از عروسی میاد ولی من بهش که دنبالش بفرستم.

مامان کمی فکر کرد و گفت: بابا که نمیتونه، ولی شاید عمو جلال رفت، شایدم مسعود رو فرستادیم.

مسعود؟

آره، یک شبه میره و برمیگرده. خودم بهش میگم، تو رو در بایستی با من میره.

نمیدونم، ولی هر طور شده باید یه نفر رو دنبالش بفرستی.

مامان اشاره‌ای به چمدان بسته‌ام کرد و گفت: لباس نداری برات بشورم؟

نه، اونا رو هم بذارید کنار بعدا می‌شرم.

ماشین روشنه، داری یا نه؟

نه همیناست. از اتاق رفت بیرون و منم چشم رو هم گذاشتم و خوابم برد.

بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم صدای بهرام و بابا رو شنیدم، موهام رو شانه زدم و از اتاق بیرون اومدم. بابا با دیدنم با

صدای بلندی سلام کرد و بعد از احوال پرسى گفت.

بالاخره ما موفق شدیم تو رو بکشونیم اینجا.

مگه میشه برای عروسی نیام.

به اشزخانه رفتم و غذایی که مامان برام گرم نگاه داشته بود توی بشقاب ریختم و مشغول خوردن شدم، هنوز فاشق دوم

رو توی دهانم نگذاشته بودم که مامان کارت رو جلوم گذاشت.

کارت عروسی شونه، ببین قشنگه؟

حرف نداره، سلیقه پرپسا است؟

هر دوشون.

همه کارت‌ها رو پخش کردید؟

آره، مهمون‌های تهرانی رو با تلفن خبر دادم، هرچند بهرام می‌گه باراشون کارت پست میکنه فقط عمه مونده و همسایه

شون.

با تعجب پرسیدم: کی؟

_ ناهید خانم و خانواده اش.

دوباره متعجب تر از قبل پرسیدم. مگه اونا رو هم دعوت می کنید؟

_ مگه ندیدی چند روزی رو که اونجا بودم چه قدر به ما محبت کردن. شوهرش که قول داد میاد اصفهان، حالا چرا برای

عروسی بهرام نیان؟

_ مامان جان دلیلی نداره اونا رو دعوت کنی، فامیلا نمیگن اینا کی هستن؟

_ خوب آشنا هستند، هم من خواستم دعوت کنم هم بابات موافقه، چه اشکالی داره؟ حالا اینقدر شلوغش نکن، در ضمن اگه

بفهمن که عروسی پسر من بوده و دعوتشون نکردم خیلی ناراحت میشن، اون چند روزی که تهران بودم مثل خواهر باهم

رفتار میکرد.

با اینکه به حرفهای مامان یقین داشتم و رفتار محبت آمیز ناهید خانم و شوهرش رو دیده بودم گفتم. ولی من لزومی

نمیبینم که اونا رو به عروسی کسی که حتی ندیدنش دعوت کنید.

_ با من اینقدر بحث نکن.

کارتی رو از توی جعبه ای که دستش بود در آورد و گفت: اینم کارت، دادم بهرام نوشته.

کارت رو گرفتم و پشتش رو خوندم: آقای معتمدی و خانواده محترم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اصلا به من چه، هر کاری می خواهید بکنید.

مامان خندید و گفت: اینو از اول میگفتی.

مامان آشپزخانه رو ترک کرد و من غذا دست نخورده رو گذشتم کنار و سرم رو توی دستم گرفتم. با احساس سرمای توی

سرم، سر بلند کردم و دیدم بهرام لیوان آبی رو بالای سرم گرفته و قطره قطره رو موهام میریزه، با اعتراض فریاد

کشیدم، خندید و گفت: چرا اخمات تو همه؟

_ از دست مامان.

_ چه کار کرده؟

_هیچی، یک شب رفته خونه یکی از همسایه‌های عمه، حالا فکر کرده خواهرشه دعوتشون کرده عروسی.

خونسرد گفت: بهتر، جشن ما هرچی شلوغ تر باشه با شکوه تره، اونا هم دو روز بیان اصفهان مگه چی میشه؟

_بحث سر بودن اونا نیست ولی آدم که با هر کسی صمیمی نمیشه.

_مگه آدم‌های بعدی هستن؟

_نه نه، خیلی هم خوبن... اصلا ولش کن.

به جمع دیگران پیوستم. همه شاد و خندان بودن، همه تلخی‌ها فراموش شده بود. بعد از زهر همراه دختر خاله‌ها برای دوخت لباس به خیاطی رفتیم و از خیاط خواستم که سه چهار روزه لباسم رو تحویل بده. بعد از بازگشت سارا خواست که شب رو به خونه اونها برم، عمو با دیدنم خوشحال شد و در حالی که چایی رو که برای خودش ریخته بود به من تعارف کرد گفت:

_برای سر زدن به من اومدی یا خاله جانت؟

_هر دو تون.

زهره گفت: وای دعوی خاله و عمویی شروع شد.

با زهره و سارا به اتاقشون رفتم و آلبوم عکس‌هاشون رو نگاه کردم، چند تا از عکس‌های عروسی منم در بین عکس‌هاشون دیده میشد که زهره به محض رسیدن به اونها آلبوم رو ورق زد و گفت: اینها قدیمیه.

دستش رو عقب زدم و گفتم: چرا اینها رو نگاه داشتی؟

_همینجوری، خواب خاطره است، اگه دوست داری از توی آلبوم برشون میدارم. بغض خفیفی که تو گلوم بود رو قورت دادم

و لبخندی زدم و گفتم: نه نه، اینکارو نکن. بعد با خنده ادامه دادم:

_ناقلا من که نبودم حسابی گردش کردید. چشم منو دور دیدید.

خاله در اتاق رو زد و بعد با کیک و چای وارد شد. یک فنجان دستم داد و گفت: یک ساله خونه ما نیومدی.

_آره، واقعا دلم برای این خونه تنگ شده بود.

مشغول خوردن عصرونه خوشمزه خاله بودم که مسعود هم وارد شد. با ورودش از جام بلند شدم، سلام کردم. اول از دیدنم

تعجب کرد و بعد با احوال پرسشی گرمش مواجه شدم و بعد هم به مدت یک ساعت توی اتاقش رفت و در رو بست. خاله که

می خواست رفتار مسعود رو حمل بر بی ادبیش ندونم گفت:نمیدونم توی اتاقش چه کار میکنه،هر روز که میاد یک ساعت بست میشینه توی اتاقش.

زهره نیشخندی زد و گفت:اونو ولش کن بابا آدم رو دیوونه میکنه.

عمو بلند خندید و گفت:آفرین.

درست یک ساعت از ورود مسعود می گذاشت که با همان لباسی که از بیرون اومده بود سلام کرد و کنار عمو نشست.

_چه خبر آقا مسعود؟

_بازم سلامتی.

بعد نگاهی به من کرد و گفت.

_شما کی برگشتید؟

_تازه امروز رسیدم،شب اول هم قرعه به نام شما افتاد.

_خیلی خوشحال شدیم،خصوصا دختر عموهاتون که با وجود شما تا خود صبح حرف برای زدن دارن.

زهره گفت:خدا زبون داده ازش استفاده کنیم.

_استفاده بله،بی شک یه کار دیگه هم باهاش می کنید،مردم آزاری.

_تو که با زبونت فقط زخم میزنی.

همه خندیدیم.اما زهره با حالت قهر فقط سکوت کرد.

عمو به مسعود گفت.

_امروز کار چطور بود،دستگاهها رو درست کردی؟

_هنوز تموم نشده،تا یکی دو رو دیگه هم که کار تعطیله،بعد هم عروسیه بهرامه،حسابی کار میخوابه.

_خوب دیگه بالاخره عروسی پسر عموت ارزشش رو داره.

سارا گفت:واسه عروسی خودت یک ماه باید کار رو تعطیل کنی.

مسعود آروم گفت:می خوام یکسال تعطیلش کنم!

_نه بابا،تو انقدر یخی که حتی عروس خانوم حاضر نیست اون یک ماه هم تحملت کنه.زهره از قهر در اومد و گفت:

_اگر همه زن‌ها شوهرهای بی احساسی مثل تو داشته باشن همون روز اول خود کشی می‌کنن.

_همه مثل من هستن، فقط ظاهر سازی می‌کنن، شما دخترای ساده لوح هم گول ظاهرشون رو می‌خورید.

خاله با غیظ نگاه مسعود کرد و گفت: عین آدمایی حرف میزنی که سابقه بیست سال زندگی مشترک دارن.

عمو رو به من گفت: عمه پری که میاد؟

_نمیدونم ولی قراره یک نفر رو بفرستم دنبالش.

مسعود زیر چشمی نگام کرد و گفت: کی؟

از فکر اینکه اگه بهش بگم تو رو چه عکس العملی نشون میده خندیدم ا گفتم: نمیدونم اگه بگم قبول میکنه یا نه؟

دوباره جدی گفت: کی؟

عمو که منظورم رو فهمید خندید و گفت: مطمئنم مسعود قبول نمیکنه.

آبرویی بالا انداخت و گفت: من محاله برم، به من چه؟ یکی دیگه می‌خواه زن بگیره همه درد سرش با ماست.

_ولی عمه، عمه شما هم هست، حالا که کارخونه تعطیله، دو روزه میرید و برمیگردید، در ضمن یه هوایی هم عوض می‌کنید.

_اولا کار کارخونه هنوز تعطیل نشده و من خیلی کار دارم، در ثانی اگر بخوام آب و هوا عوض کنم ترجیح میدم با یه نفر

دیگه باشم نه با عمه خانم.

با ناراحتی گفتم: ولی مسعود خان عمه واقعا زن خوبیئه.

_زن خوبی هست، ولی تو داری میگی آب و هوا عوض میشه، این فرق میکنه.

با خنده گفتم: پس مشکل اینه که دنبال عمه میفرستمت، اگه دنبال نوه‌اش بود وضع فرق میکرد.

با تعجب گفت: مگه نوه‌اش رو هم دیدی؟

_آره یه دختر مامانی، نوع سالشه. البته فقط عکسشو دیدم.

شئم رو آعار فضای دوستانه و پر از شادی خوردیم. شب تا ساعت سه بیدار بودیم و در مورد مسایل مختلف حرف

میزدیم. حدود ساعت سه مسعود در زد و گفت: بابا بگیرید بخوابید، من فردا کار دارم. زهره در رو باز کرد و گفت: یعنی تا

الان بیدار بودی؟

چند ضربه به در زد و وارد شد و گفت: به جان سه تاتون، هر کاری کردم خوابم نبرد.

سارا گفت: و حتما همه حرف‌های ما رو شنیدی.

_آخه حرف‌های شما ارزش شنیدن داره؟ حالا اگه یه آدم ارزشمندی مثل دکتر هوشمند داشت حرف میزد آرش داشت گوشت رو به دیوار بچسبونی.

مسعود بیرون رفت و با خواسته من چراغ خاموش شد و خوابیدیم. صبح زودتر از سارا و زهره بیدار شدم، عمو و مسعود مشغول خوردن صبحانه بودن، سلام کردم و کنارشون نشستم. مسعود گفت:

_سحر خیزی؟

_بله دیگه عادت کردم.

خودم رو لوس کردم و گفتم: مسعود نمیری دنبال عمه؟ گناه داره.

پیشونی‌اش رو خاروند و گفت. نمیدونم، آخه من تا حالا خونشون نرفتم.

_خوب برای اولین بار برو. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

_چرا خودت نمیری؟

_ماشین ندارم.

_ماشین منو ببر.

_نه دوست ندارم.

فکر کردم و گفتم.

_اصلا با هم میریم. نگاهی به عمو و خاله کردم که گفت: آره اینجوری بهتر شد. می‌خوای از همین امروز سوییچ رو بهت بدم.

_ما با تو می‌آیییم.

ابروی بالا انداخت و گفت: آها، چهار نفری.

عمو گفت: مسعود اگه کاری نداری باهاشون برو.

_کار که دارم... از جایش بلند شد و گفت: تا شب تصمیم میگیرم، شاید هم رفتیم.

_خیلی ممنون.

اون روز قبل از رفتن به خونه خودمون یک سر به مهسا زدم و بهش اطلاع دادم که احتمالا برای رفتن به تهران و آوردن عمه با مسعود و خواهراش میرم،

مهسا گفت:عجیبه،اون اصلا با فامیل نمیجوشه خوب البته شاید چون تو ازش خواستی همراهت بیاد.

از فکری که یک لحظه از ذهن مهسا گذشت دلخور شدم و گفتم:تو کاملا اشتباه میکنی.

_باشه،راست میگی من اشتباه می‌کنم چون اون دنبال دختر فضایی میگرده،تو که زمینی هستی.

_تازه من دختر نیستم،اینو فراموش کردی.

_حرف مفت نزن.

وقتی به خونه رسیدم سارا زنگ زد و گفت:یه خبر تازه.

_چی شده؟

_الان مسعود زنگ زد خونه و گفت هر وقت ما حاضریم میریم تهران.

_پس راضی شد.

_بله بالاخره ما نمردیم و با داداشمون یه مسافرت میریم.

_سارا جان حالا که زوده چند روز دیگه،چون اگه الان بریم عمه نمیاد.

_پس هر وقت صلاح دونستی ما رو خبتر کن.

_باشه سلام به همه برسون،از مسعود هم تشکر کن.

مامان کنارم نشست و گفت:به خاطر چی تشکر کنه؟

_قرار شده با مسعود بریم دنبال عمه.

_تو هم می‌خوای بری؟

_من و سارا و زهره.

_شما برای چی؟مگه کار ندارید؟

_چه کاری،لباس هامون دست خیاته.

گفتم:شما نمیخید من برم؟

_من مخالفتی ندارم.

بعد فکری کرد و گفت: باشه برو ولی یه کاری هم برای من بکن.

_چی؟

_کارت ناهید خانم رو خودت برایشون ببر.

_چشم.

دو روز بعد با مسعود و زهره و سارا راهی تهران شدیم. اینقدر این خواهرها و برادر با هم چونه زدند که نفهمیدم کی به

تهران رسیدیم. قاب از رسیدن به خونه، مسعود یک جعبه شیرینی و یک هدیه برای عمه خرید. پرسیدم: چی هست؟

_یه هدیه.

زهره گفت: کور نیستیم، توش چیه؟

_وقتی عمه باز کرد میبینی.

سارا گفت: همیشه بازش کنیم ببینیم سلیقه ات چطوریه؟

_مطمئن باش خوبه.

ماشین رو روشن کرد، شماره کوچه و پلاک رو بهش گفتم، نزدیک خونه عمه پیاده شدیم. خودم در رو باز کردم.

به بچه‌ها گفتم: چند لحظه توی ماشین باشید تا ببینم عمه کجاست.

پاورچین پاورچین پله‌ها رو طی کردم و در رو باز کردم و وارد شدم. صدای تلویزیون بلند بود و اخبار نیم روزی پخش

میشد اما از عمه خبری نبود. توی آشپزخانه سرک کشیدم، پشت به من مشغول میوه خوردن بود آروم گفتم: حسابی

تنهایی بهتون خوش می‌گذره.

برگشت و خوشحال گفت: خوب کردی که امدی.

_تنها نیستم.

_با بابا اومدی؟

_نه.

_پس کی؟

بچه‌های عمو جلال.

کجان؟

پایین.

زودتر از من وارد حیاط شد و با دیدن مسعود و زهره و سارا شاد و ذوق زده باهشون روبوسی کرد و دعوتشون کرد

تو، دقایقی بعد همه دور عمه نشستند بودیم که عمه به مسعود گفت:

تو کی زن میگیری؟ موهات داره سفید میشه.

متعجب گفت: عمه نامیدم نکنید.

چرا دیگه، مگه تو از بهرام بزرگ تر نیستی.

بزرگ تری که به سن و سال نیست، به عقله.

عمه خندید و گفت: تو که عقلت بیشتر کار میکنه.

بعد پشت من کوبید و گفت: تو که دختر عموشی به نظرت عقل مسعود بیشتر کار میکنه یا داداشت.

عمه جان بهرام عاشقه، عاشقا هم که عقل ندارن، حرفشون حرف دله.

مسعود نگاهی به زهره و سارا کرد و گفت: حالا که فهمیدید باید اعتراف کنم من چون عاقل ترم طرف این اعجوبه‌ها نمیرم.

با اخم گفتم: اینقدر مطمئن حرف نزن، دیر یا زود داره اما سوخت و سوز نداره.

عمه کلید اتاقی رو که تا حالا توش نرفته بودم به مسعود داد و گفت: برو استراحت کن. مسعود نگاهی به ما دخترا کرد و

گفت: اگه اینا اجازه عدا.

منظورت اینه که حرف نزنیم!

بزنید ولی آروم.

من و سارا و زهره هم به اتاق خودمون رفتیم، عمه چند ویلان شربت برامون آورد و گفت: حالا چی شد شما دخترا یادی از

ما کردید؟

سارا گفت: ما همیشه یادتون هستیم ولی این دفعه اومدیم دنبال شما.

از الان؟ چند روز مونده به عروسی.

_ عمه این همه تنها بودید خسته نشدید؟

_ خسته که چرا، ولی چاره چیه؟

زهره گفت: مامان میگفت نمیگذاریم عمه تا یک ماهی برگرده تهران.

_ پس اسباب اثاثیه‌ام رو جمع کنم بیام اصفهان.

_ مگه چی میشه؟

با تشر گفتم: ببخشید پس من کجا درس بخونم +

_ مثل ما، خوابگاه.

_ شما جایی ندارید که رفتید خوابگاه اما من یه عمه دارم که یک خونه به این مجلی و زیبائی داره.

عمه صورت هر سه مون رو بوسید و اتاق رو ترک کرد.

زهره و سارا دراز کشیدن، لیوان‌های خالی رو برداشتم و دنبال عمه رفتم و پرسیدم: عمه این چند روزه از امین خبری

نشده.

_ من ندیدمش ولی هومن میگفت یکبار دیدش که دورادور نگاه خونه میکرده.

با دلهره گفتم: کاش امروز فردا پیداش نشه تا برگردم اصفهان.

_ فکر نمیکنم بیاد. چون این چند روزه تو رو ندیده، تعطیلات نوروزه و احتمالاً اونم سرش جایی گرمه.

_ خدا کنه، ناهید خانم بهتون سر میزنه؟

_ آره صبح اینجا بود. حال تو رو هم پرسید، منم گفتم عروسی داداشته و حالا حالاها هم بر نمیگردی.

_ من نرفته برگشتم. راستی مامان برای عروسی دعوتشون کرده.

با خوشحالی گفت: جداً؟ کار خوبی کرده.

_ باراشون کارت آوردم، عصر براشون میبرم.

_ کار خوبی میکنی، حتما میان.

منم به جمع سارا و زهره پیوستم و خوابیدم. نزدیکای شب بود که بیدار شدم و سارا و زهره نبودن، از اتاق بیرون اومدم اما

توی خونه هم نبودن، از عمه پرسیدم: بچه‌ها کجان؟

رفتند یه دوری بزنی.

ناراحت گفتم. بدون اینکه منو خبر کنن؟

میخواستن بیدارت کنن اما من گفتم خسته ای، بخوابی بهتره.

ولی من می خواستم باهاشون برم.

مگه نمیخواستی کارت دعوت ناهید خانم رو ببری؟

صورتتم رو شستم و آرایش ملایمی کردم و از خونه بیرون زدم. چند بار زنگ رو فشار دادم که ناهید خانم جواب داد:

بله.

سلام ناهید خانم.

سلام، شما؟

من مرجانم، لطفا بیایید دم در.

خوش آمدی بیا تو.

اگه میشه بیایید پایین.

در رو زد و گفت: بیا بالا، اینقدر تعارف نکن.

توی حیاط بودم که ناهید خانم رو دیدم.

سلام.

سلام، رسیدن به خیر.

خیلی ممنون.

صورتتم رو بوسید و دستم رو گرفت و با خودش برد.

چرا انقدر تعارف میکنی ما که غریبه نیستیم.

با دیدن ماشین پارک شده هومن توی حیاط حدس زدم که خونه است، معذب بودم که وارد بشم اما چاره‌ای نبود.

بی خداحافظی گذاشتی و رفتی؟

خیلی ببخشید وقت نشد، در واقع صبح زود بود و نخواستم مزاحمتون بشم.

وارد پذیرایی شدیم، روی مبل نشستیم که گفت: خانواده خوبند؟

_ممنون همه سلام رسوندند.

صدای پای از پله‌ها شنیدم، سرم رو بلند کردم، قبل از دیدنش صدایش رو شنیدم: مامان کی بود؟

_با تو کار نداشتن.

نمایان شد و با دیدنم لبخندی زد، از جام بلند شدم اما دلم فرو ریخت، دوباره با دیدنش دلهره عجیبی ته وجودم حس

می‌کردم.

_سلام.

_سلام خانم افتخاری، افتخار دادید.

دستی به موهایش کشید و با نگاهی به سر تا پاش گفت: الان برمیگردم.

دوباره رفت بالا. می‌خواستیم قبل از آمدنش برم که ناهید خانم گفت: برم برات میوه بیارم.

_نه ناهید خانم ممنون، می‌خوام برم.

_کجا؟ نیم ساعت بآلعد بگذرون.

منو تنها گذاشت و هومن مرتب تر از قبل پایین اومد و رو به روم نشست و گفت: عروسی تموم شد؟

_عروسی؟ عروسی کی؟

خندید و گفت: بابای من، خوب برادر تون.

_آها، نه چند روز آینده است، ما برای بردن عمه اومدیم.

ناهید خانم ظرف میوه رو روی میز گذاشت و گفت: با مامان اومدی؟

_نه با پسر عمو و دختر عمو هام.

هومن گفت: پس مسافرت نوروزی تشریف آوردید.

_نه، من مجبور شدم بیام.

کارت رو از تو کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم: اینم کارت شما. مامان و بابا منتظرن، خوشحال میشم تشریف

بیارید.

ناهید خانم کارت رو برداشت و باز کرد و گفت: بهرام و پریسا، انشاالله مبارکه، خیلی دوست دارم پیام توی این جشن شرکت کنم.

هومن جدی شد و نگاهی به من کرد و گفت: مبارکه.

ناهید خانم گفت: بعد از داداش نوبت خودته.

با حرفش همه تنم مور مور شد، نگاهی به هومن انداختم، خیلی خونسرد بود. ناهید خانم ادامه داد. سکوت اعلامت رضاست، پس قبول داری که دیگه وقتشه.

_نه، من درس دارم، زوده.

توی دلم گفتم الان هومن میگه اون موقع که باید درس میخوندی یادت نبود، حالا که سرت به سنگ خورده یاد گرفتی بهونه بیاری.

از جام بلند شدم و تشکر کردم، هومن تا دم در همراهم اومد و گفت: از حرفهای مامان ناراحت نشید از همه چیز بی خبره. _همینکه بی خبر بود برام کافیه، به خاطر راز داریتون ممنون.

_کی برمیگردید؟

_اینو دیگه مسعود باید تعیین کنه.

خیره به چهره ام گفت: مسعود؟

_آره، پسر عموم، معلوم نیست شاید از موندن اینجا خوشش بیاد و بخواد که بیشتر بمونه ولی تا قبل از چهارشنبه باید اصفهان باشیم.

_پس توی عروسی جای ما رو هم خالی کنید.

_مگه شما نمی آید؟

_مگه دعوت شدم؟

_مگه شما جزو خانواده معتمدی نیستید؟

_چرا ولی توقع داشتم کارت دریافت می کردم.

با خنده گفتم: ولی من اینو نمیدونستم، حالا رسماً دعوت می کنم اگر ارزشم اندازه کارت نیست کارت تقدیم می کنم.

_نه اصلا، همین که برای دعوت تشریف آوردید قبوله، اگر تونستم حتما میام.

در همون لحظه ماشین مسعود از کنارمون گذشت. زود گفتم: با اجازه تون من برم، اومدن.

_کیا؟

_فامیل ها نمی خوام ما رو با هم ببینند، خداحافظ.

ازش جدا شدم، اونم زود در رو بست و رفت. بچه ها با دیدنم متعجب پرسیدند.

_کجا بودی؟

_یکی از همسایه ها رو برای عروسی دعوت کردم، مسعود متعجب پرسید: مگه میشناسیشون؟

_همسایه بغلی عمه است، مامان باهاشون آشنا شده، خودم هم میشناسمشون، حالا شما کجا رفتید که من نباید می اومدم؟

_خوش گذرونی.

_چرا من رو بیدار نکردید؟

_عمه نگذاشت.

_باشه حالا بریم تو.

اونشب در کنار عمه یکی از بهترین شبها رو گذروندم. زهره و سارا شاد و سر حال از هر چیزی که دیده بودند تعریف

میکردند و مسعود هم مدام به خواهراش غر میزد، با بچه ها توی اتاق رفتیم که زهره گفت: تو حق داری که وقتی می آی

تهران یاد ما رو هم نمیکنی.

_چطور؟

_بابا اینجا خیلی با حاله، خصوصا محله عمه اینا.

_ولی من چیز جالبی ندیدم.

سارا گفت: ولی ما که چیزهای جالبی دیدیم، من تصمیم گرفتم انتقالی بگیرم بیام تهران.

زهره گفت: دیگه بخوابیم. الان مسعود صداس در میاد.

لحظاتی بعد خونه در تاریکی محض فرو رفت و نور مهتاب توی اتاق منو به گذشته ها برد.

نور شدید آفتاب که توی صورتم خورده بود چشمام رو آزار میداد، عمه پرده رو کشیده بود و داشت به گلدانها آب

میداد. بهش سلام کردم. با اخم اما لحن مهربونی گفت: ظهر شد، پس کی پا میشی؟

_دیشب دیر خوابیدم.

_مگه همه با هم نخوابیدید؟ زهره و سارا دو ساعته که بیدارن.

از جام بلند شدم و موهام رو بستم و گفتم: الان کجان؟

_رفتن بیرون. اگه اونا جای تو توی این شهر درس میخواندن، من پیر زن همیشه تنها میموندم.

_پس خدا رو شکر که من اینجام، درستته؟

_اگه از این به بعد خودت رو لوس نکنی آره. حالا پاشو صبحونه تو بخور.

_مگه نگفتید ظهر شده؟

صدای در عمه رو به بیرون کشید. از اتاق به بیرون نگاه کردم، ناهید خانم بود. از اتاق که بیرون اومدم ناهید خانم وارد شد و

گفت: پری مهمون‌ها کجا هستند؟ با دیدنم خندید و گفت: تو خونه ای؟..

_سلام ناهید خانم، بله، بچه‌ها رفتن بیرون.

عمه با خنده‌ای با مزه گفت: تا حالا خواب بوده وگرنه همراهشون میرفت.

ناهید خانم روی مبل نشست. عمه معترض گفت: این همه راه برای بردن من اومدن.

_خوب میگفتید ما عمه رو می‌آوردیم.

_عمه خانم بزرگ فامیل ماست. باید زود تر بقیه تشریف بیارن.

ناهید خانم بلند خندید و گفت: ترسیدید ما دو روز زودتر بیاییم، هومن راست میگفت شما اصفهانی‌ها... حرفش رو

خورد، سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

_ناراحت شودی...

_نه، برای چی؟

_آخه ساکتی، از شوخیم دلخور نشو.

به لبخندی اکتفا کردم و از جام بلند شدم و توی اتاقم رفتم. برای بیرون رفتن آماده شدم.

عمه سرش رو توی اتاق آورد و گفت: چرا حاضر شودی؟

_می خوام برم خرید، چند تا چیز کوچولو لازم دارم، اگه از اینجا بخرم بهتره.

با گفتن خداحافظ از خونه زدم بیرون. هوای بهاری داشت کم کم خودش رو نشون میداد.

دیگه از سرمای یک ماه قبل خبری نبود، با دیدن ماشین هومن قدم هام رو تند تر برداشتم که جلوی پام نگاه داشت و

گفت: مسابقه دوه؟

_سلام، نه چطور؟

_علیک سلام، عجله داری.

میدونستم با ادای این جمله می خواد بگه میرسونمت. خندیدم و گفتم: از هوای خوب استفاده می کردم، پیاده روی، اشکالی

داره؟

_حالا سوار شید، پیاده روی رو بذارید برای یه وقت دیگه.

تشکر کردم و راهم رو ادامه دادم که از ماشین پیاده شد و دنبالم اومد و گفت: کارتون دارم.

_آقای معتمدی از من نخواهید سوار بشم.

_چرا؟ خلاقی از من سر زده؟

_نه خوشبختانه، ولی هر لحظه ممکنه بچه ها سر برسن، لطفا شرایطم رو درک کنید.

با اخم نگاهی کرد و گفت. این بچه ها کی هستند که شما برای حرف زدن با یک نفر باید بهشون جواب پس بدید؟

_خوب پسر عمومه، اگه منو با شما ببینه چه فکری میکنه؟

_هر فکری، چرا شما همه حرکات و رفتارتون رو باید با خواست دیگران انجام بدید؟

_از عکس العمل دیگران میترسم. نمی خوام قضاوت ناعادلانه کنن.

_پس اومده که مواظب شما باشه؟

_من احتیاجی به مواظبت ندارم اون به خاطر عمه اومده.

_چرا با شما؟

هوس کردم یه کم سر به سرش بذارم، آروم گفتم: اینم شما باید بدونید؟

زیر چشمی نگاهی کرد و گفت: مسلما نه، حالا سوار شو، لطفا.

_خواهش می‌کنم، شما اگه خودتون یکی از دخترای اقوامتون رو توی ماشین یه غریبه ببینیس چه کار می‌کنید؟

_بتگی داره، اگه اون غریبه به خوش تیپی و آقائی من و توی مایه‌های من باشه بهش تبریک میگم.

_ولی شما تو مایه‌های پسر عموی من نیستید که ایشون به من تبریک بگن.

با کنجکاوی پرسید: خوش تیپه؟

آبرویی بالا انداختم و گفتم: خیلی.

برای حفظ ظاهر لبخندی زد و گفت: پس دیدن داره.

بلند خندیدم و گفتم: خواهراشون بیشتر.

_نه خانم، منو توی درد سر نندازید.

_چرا، هر چی باشه از تور شبنم که بهتره.

_پس تصمیم گرفتید یکی شون رو به ریش من ببندید.

_شما باید از خداتون باشه که با من فامیل بعتهید.

مستقیم توی چشمام نگاه کرد توری که از نگاش لرزه به دلم افتاد.

_مایه افتخاره.

از نگاش ترسیدام و زود گفتم: با اجازه تون من خیلی کار دارم، فعلا خداحافظ.

به ماشین لم داد و گفت: تا مرکز خرید پیاده میرید؟

_نه با ماشین.

به سر کوچه اشاره کردم، حرفی نزد و من از فرصت استفاده کردم و خودم رو به سر خیابون رسوندم و سوار ماشین شدم.

وقتی برگشتم همه ناهار خورده بودند، عمه به محض ورودم پرسید: کجا بودی؟

_گفته بودم که خرید دارم.

مسعود خیلی جدی گفت: خوب دیشب به ما میگفتی منتظرت می‌موندیدم.

_شماها که عین شهر ندیده‌ها صبح نشده می‌زنید بیرون.

روز بعد همراه عمه راه افتادیم. عمه از بودن با بچه‌های عمو جلال حسابی سر حال بود و هر از گاهی عنوان میکرد که اونا

خیلی از من شاد تر و شیطون تارند، ولی من خوب دلیل بی حوصلگی خودم رو میدونستم و اینو هم میدونستم که همه از حال دلم خبر دارند فقط خودشون رو به بی تفاوتی میزنن، با سرعت سر سام آور مسعود زود تر از موعد مقرر به اصفهان رسیدیم، بعد از ورود به خونه عمو جلال و خوردن ناهار آماده رفتن به خونه شدم و از عمه هم خواستم که همراهم بیاد اما

عمه گفت: شما فعلا سرتون شلوغه، من دو سه روز منزل جلال جان میمونم.

از همه خداحافظی کردم و به خونه رفتم. به محض ورودم همه سراغ عمه رو گرفتن.

مامان وقتی صحنید از راه به خونه عمو جلال رفتیم ناراحت شد و گفت:

_کاش می اومدن اینجا.

_خودش گفت که ما سرمون شلوغه و نمیخواد مزاحم بشه.

بعد از انجام کار هام برای پرو لباس به خیاطی رفتم و بعد از خیاطی به خونه مهسا.

هنوز لباس هام رو در نیاورده بودم که ناصر سر رسید.

_یاد ما کردی.

_من که همیشه از خونه خودمون بیشتر به شما سر میزنم.

مهسا گفت: عمه کجاست؟

_خونه عمو.

_چرا اونجا؟

_مسعود از راه رفت خونه خودشون، عمه هم اونجا موند.

ناصر گفت. مثل اینکه همه حال این تازه عروس و داماد رو درک می کنن. اینو گفت و رفت تو اتاق.

با چشم و ابرو گفتیم: منظورش چیه؟

_ولش کن بابا، اینم گیر داده به این بنده خداها.

در یخچال رو باز کرد و یل بسته جوجه در آورد و گفت: هوس چی کردی؟

_هر چی درست کنی!

_با جوجه کباب موافقی؟

_عاليه.

مهسا مشغول پخت و پز شد و در حين غذا پختن از لباس و آريشگاه و شب عروسي حرف ميزد.

اون شب توي خونه مهسا شب خوشي رو گذروندم و مهسا دائم براي شب عروسي نقشه مي کشيد.

روز عروسي فرا رسيد، همه چيز آماده بود و همه در تدارک يک جشن مفصل بودند، از شب گذشته خاله و مهسا و

بچه هاشون منزل ما بودن. صبح زود از خواب بيدار شدم اما همه از من زرنگ تر بودند و زودتر از من به جنب و جوش

افتاده بودن. زهره با نشاط در اتاقم رو باز کرد و با شيطنت گفت: تو بيداري؟

_ تازه بيدار شدم. مي خوام برم هموم.

از جلوي در کنار رفت، وارد حمام شدم. صدای شر شر آب و خنکاي نشاط آورش حالم رو جا آورد، از شنيدن صدای جیغ و

دست که در فضای خانه حاکم بود لبخند روی لبم نقش بست، خدایا کاش اين خوشي ها هميشگي باشه. کاش هيچوقت

شادی ها تمومي نداشت. حسابي توي فکر بودم که مامان به در کوبيد و گفت: چقدر طولش ميدي، بهرام و پريسا دارن مي رن

آريشگاه، منتظر تو هستند.

سرم رو از هموم بيرون کردم و گفتم: من آريشگاه نميرم.

_ پس کي مي خواد همراه پريسا بره؟

_ خوب مهسا بره يا خواهرش.

مامان ناراحت گفت: لابد امروز رو هم مي خواي تا آخر شب مثل آيينه دق رو به روم بشيني با دقم بدي.

از حرف زدنش خواندم گرفت، بلند خنديدم. مامانم خنديد و گفت: زهر مار، به چي ميخندي؟

_ به آيينه دق. دوباره خنديدم و در هموم رو بستم.

مامان دوباره ضربه اي به در زد و گفت: زودتر بيا بيرون.

_ من حال و حوصله ندارم پنج ساعت توي آريشگاه معطل بشم. يکي ديگرو بفرست. خودم عصري ميرم آريشگاه.

مامان ديگه کاري به کارم نداشت. دوش آب سرد گرفتم و بيرون اومدم. زهره و سارا و حانيه و پريا سر و صدای زيادي توي

خونه به پا کرده بودن، پريا دختر عمه ام دستم رو کشيد و گفت: ماها دو روزه بزن و برقص رو شروع کرديم جنابالي با

آرامش نشستي و موهات رو برس ميکشي؟

_باشه برین، الان منم میام.

بعد از پوشیدن لباس هام به اونا ملحق شدم، با دیدن من همه برام دست زدند و خواستند که برقصم. مامان با سینی شربت وارد شد و خنده پر رنگی تحویل داد، میدونستم اگر بدون من خوشحالم دیگه شادی اش تکمیل میشه. تا نزدیکی های ظهر زدیم و رقصیدیم. ناهار رو زودتر خوردیم، چون همه خانمها قصد رفتن به آرایشگاه رو داشتن. به محض جمع کردن ظرفها صدای زنگ در آمد.

بابا برای برداشتن آیفون بلند شد و منم کنجکاوانه ایستادم.

_بفرمایید، خوش آمدید.

رو به من گفت: آقای معتمدیه.

با شنیدن این اسم مستاصل ماندم، اصلا انتظار نداشتم که بیان اصفهان. مامان چادرش رو سر کرد و منم برای پوشیدن لباس مناسب به اتاقم رفتم. خانواده معتمدی وارد شدند، آقای معتمدی با سلام و احوال پرسی بلند حضورش رو اعلام کرد. پرده اتاقم رو کنار زدم که ببینم آیا هومن هست یا نه؟ که به محض کشیدن پرده چشمم بهش افتاد و تقریبا اونم سر بلند کرد و با دیدنم لبخند کم رنگی زد.

سارا رو پشت سرم دیدم که گفت: اینا کی هستند؟

_همسایه عمه.

_آها. همون ها که گفتم دعوت دارن.

خندیدم و گفتم بریم زشته.

هر دو از اتاق بیرون آمدیم و با ناهید خانم و بقیه مواجه شدیم و سلام کردیم. ناهید خانم به محض دیدن من از حالت غریبگی خارج شد و احوال پرسی گرم تری با من کرد و کنار عمه نشست.

دسته گل بزرگی رو که همراهش بود روی میز گذاشت و گفت: ما زودتر مزاحم شدیم. باید ببخشید.

_خواهش می کنم خیلی خوشحال شدیم.

آقای معتمدی هم با من سلام و احوال پرسی گرمی کرد اما هومن همونطور که آرزو داشتم به جز سلام کوتاهی چیزی نگفت و خیالم رو راحت کرد.

وارد آشپزخانه شدم، خاله هم دنبالم اومد و گفت:

_حتما ناهار نخوردن.

_چیکار کنیم؟

زهره هیجان زده به ما پیوست و گفت: چه خوش تیپه، لا مذهب.

با اشاره به خاله ازش خواستم ساکت بشه که خاله متوجه شد و گفت: زهره بذار بد بخت بیاد و بشینه بعد شروع کن، حجب

و هایا هم خوبه والا...

_مامان آخه چه ربطی به حجب و هایا داره، خوش قیافه و خوش تیپه، اینو من هم نگم همه میفهمن.

_باشه حالا یه فکری به حال ناهار کنید.

خاله روی صندلی نشست و گفت: یک نفر رو میفرستیم غذا از بیرون بگیره، شما با شربت و شیرینی ازشون پذیرایی کنید

، من جلال رو از در پشتی میفرستم.

_نه خاله، مامان بابا رو میفرسته.

_الان وقت این حرفها نیست.

اینو گفت و کنار در رفت و نمیدونم به چه طریقی عمو رو به آشپزخونه کشوند.

درست نیم ساعت بعد عمو خونه بود و میز غذا خوری رو برای مهمونها آماده کردیم. بعد از غذا و جمع و جور کردن ظرف

ها، مامان ظرف میوه رو دستم داد و گفت: مرجان پذیرایی کن.

_مامان چرا خودتون نمیبیرید؟

_من اینقدر دولا راست شدم، خسته شدم.

ظرف میوه رو برداشتم و به پذیرایی رفتم، به آقای معتمدی و با تعارف کردم، عمه و ناهید خانم هم میوه برداشتن و مثل

همیشه حسابی از من تشکر کردن، هومن دور تر از همه نشسته بود و به تابلوهای خط که در پذیرایی نصب شده بود نگاه

میکرد، ظرف میوه رو جلوش گرفتم نگاهی به بابا و عمو انداخت و آروم گفتم: حالتون چطوره؟

منم ناخودآگاه نگاهی به بابا انداختم و وقتی مشغول حرف زدن دیدمش گفتم: ممنون. و زود از کنارش گذشتم، نیم ساعت

بعد دخترا آماده رفتن بودن اما من حال و حوصله نداشتم. زهره گفت: اگه الان نیایی بهت وقت نمیدان ها.

_ شما برام وقت بگیرید یکی دو ساعت دیگه میام.

به دخترا اشرأه کرد که بریم، صدای خداحافظی دخترا رو می شنیدم، از اتاق بیرون زدم که برای اوتو آب بیارم اما هومن رو توی جمع ندیدم، از کنار پنجره نگاهی به بیرون انداختم که دیدم هومن روی صندلی حیاط نشسته و با دیدن اون همه دختر هی بلند میشه و مرتب سر تکون میده.

زهرة داشت از خنده ریشه میرفت که سارا به زحمت هولش داد بیرون. در رو که بستن صدای زنگ بلند شد، آیفون رو برداشتم که زهرة گفت: بیا دم در کارت دارم.

_ مرض . تو که همین الان رفتی، خوب کارت رو میگفتی.

_ باید بیای بیرون.

با عصبانیت گوشی رو گذاشتم و رفتم توی حیاط. هومن با دیدن من از جاش بلند شد و لبخند زد. در رو باز کردم و با صدای آرومی گفتم: چرا اذیت میکنی، اینا غریبه اند.

زهرة همونطور که میخندید گفت: بیچاره تا حالا این همه دختر رو یک جا ندیده بود.

سارا هم از هره و کره های زهرة عصبی بود، با عصبانیت دست زهرة رو کشید و گفت: دیر میشه بیا بریم.

زهرة گفت: منتظر تیم، برات وقت میگیریم.

در رو بستم، هومن هنوز اونجا نشسته بود و دود سیگاری که توی دستش بود رو به هوا میفرستد. تا حالا ندیده بودم سیگار بکشه. بهش نزدیک شدم و گفتم: فکر نمیکردم بیایی.

سیگار رو خاموش کرد و گفت: دختر عموهاتون کدومها بودن؟

گیج پرسیدم: دختر عمو هام؟

_ مگه نمیخواستید یکیشون رو خوش بخت کنید؟

از حرفش کجم گرفتم.

_ پس شما به قصد دیگری اومدید اصفهان.

خندید و گفت: با یه تیر دو نشونه، اشکالی داره!

می خواستم بگم بله اشکالی داره اما خونسرد گفتم: فکر نمیکردم آدمی باشید که از موقعیتها سو استفاده کنید.

_این استفاده است نه سؤ استفاده.

_به نظر من سؤ استفاده است.

شیطون شد و گفت: حالا نگفتی، کدومشون بود؟

_یکیشون همون بود که بلند میخندید.

از جاش بلند شد و گفت: اتفاقا دختر شیرینیه.

یک آن به زهره حسودیم شد و به یاد آوردم که زهره هم راجع به او نظر مساعدی داشت. چند قدم برداشت، بعد برگشت رو به من و گفت:

_حالا چرا خشکتن زده، من به این زودی تصمیم نگرفتم فقط نظرم رو دادم.

با اخم بهش نگاه کردم و زود تر از اون وارد حال شدم.

ساعت از سه و نیم هم گذشته بود که از مامان پرسیدم. مامان مهسا چرا نیومد؟

_مهسا زنگ زد و گفت که با خواهر ناصر میره.

با عجله بلند شدم و لباس پوشیدم. عمو وقتی دید لباس پوشیدم گفت: دختر دوباره می خوای چقدر پول خرج کنی؟

_عمو جون شما هم زورتون به خانم و دختری خودتون نمیرسه چقدر با من چونه میزنید.

_آخه تو خوشگلی، پولتو توی آب جوب می ریزی، زن من دیگه پیر شده و باید خرج زیبایش بکنه. با تعجب گفتم: زهره و

سارا چی؟

ادای آدمی عصبانی رو در آورد و گفت: مگه اونا هم رفتن آرایشگاه؟

مامان به ما ملحق شد و گفت _ غیرتی شودی یا به خاطر پولشه؟

_پول چیه؟ پول رو توی آب جوب بریز ولی با پول خودت به تن و جونت ضرر نزن. آخه دخترا که انقدر طراوت و شادابی

دارن چرا انقدر پول خرج قیافه شون می کنن.

به محض رسیدن به آرایشگاه نوبتم شده بود. آرایشگر حدود یک ساعتی روم کار کرد، کیف کردم، واقعا محشر بود، هیچوقت

ابروهام رو اینقدر باریک نکرده بودم، زهره و خاله و پریا هی میگفتن خیلی بهت میاد.

از خانم آرایشگر تشکر کردم و شماره خونه رو گرفتم و از مامان خواستم عمو یا بابا رو بفرسته دنبالم. همین که تلفن رو

قطع کردم پریا گفت که شاهرخ اومده دنبالش و با هم میریم. دوباره به مامان زنگ زدم که کسی نیاد.

زنگ خانه را که فشار دادم ناصر در رو باز کرد و با دیدنم گفت: خانم اشتباه اومدید. با عجله بدون اینکه دیده بشم رفتم

بالا. وارد اتاق که شدم با دیدن مهسا وای بلندی گفتم. مهسا به طرف صدا برگشت و گفت: ترسوندیم.

_خیلی ناز شودی. گفتم ناصر شارژه نگو چهره دوست داشتتیه تو رو دیده.

_خودت رو دیدی؟

_آره ولی مطمئنم تو گل مجلسی.

_این که گل مجلس کیه رو باید بعد از دیدن پریسا بگی.

به لباسم نگاهی کرد و گفت: چرا لباست رو نپوشیدی؟

_اومدم خونه بپوشم.

چند ضربه به در خورد و بعد ناصر از لای در گفت: تشریف بیارید، دیر شد.

با خیال راحت در کنار مهسا از اتاق بیرون اومدم. مامان و عمه کنار در ورودی منتظرمون بودند و آقا و خانم معتمدی و

هومن توی حیاط.

معطل کردم تا اونا اول سوار بشن. بعد هم همراه مهسا رفتم بدون اینکه نگاه کسی کنم سوار ماشین بابا شدم. بابا یک بار

دیگه آدرس رو به هومن یاد آوری کرد، صدای هومن رو شنیدم که خندید و گفت: آقای افتخاری ما نا سلامتی کارت داریم.

_کارت داری ولی اصفهان رو که بلد نیستی، اصلا من آروم میرم دنبالم بیااید.

مامان و بابا و عمو هم سوار شدن، عمه وقتی سوار شد نگاهی به صورتم کرد و گفت: گفتم چرا خودت رو از پنهنون

میکنی، نگو ترسیدی چشم بخوری.

مامان با گفتن ((فدات شم)) لطفش رو بهم نشون داد. بابا هم از توی آییننه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_دخترم تکه.

یاد شب عروسی افتادم. موقعی که میخواست من و امین رو دست در دست کنه با محبت نگام کرد و گفت: مواظبش

باش، دخترم تکه.

آره تک بودم توی بد بختی و بی چهرگی، توی شانس و اقبال. بابا بلان گفت: ببین دارن میان، گم نشان بندهای خدا.

برگشتم که مشینشون رو ببینم که با دیدن چهره هومن خیلی زود برگشتم و گفتم: آره.

به باغ رسیدیم. صدای موزیک و هیاهو از صد متر دور تر هم شنیده میشد. با ورود به باغ هیجان خاصی بر من چیره شد، یقینا در اون لحظه هیچ فکری در ذهنم نبود به جز هومن که درست در چند قدمی ام گام بر میداشت.

مردها و زن‌ها از هم جدا شدند اما قبل از اینکه از هم جدا بشیم هومن دسته گل قشنگی رو که دستش بود به طرفم گرفت و گفت: مبارکه.

_ شما کی گل خریدید؟

_ مثل اینکه فراموش کردید که راننده ماشین شما پدر پیرتون بود و من خیلی جوان تا و تیز ترم، در ضمن شمام فقط یک بار برگشتید و مواظب ما بودید تا گم نشیم.

گل‌ها رو گرفتم و آو کردم و گفتم: به هر حال ممنون زحمت کشیدید.

خودم به سمت سالن حرکت کردم. زهره و سارا و پریا و مهتاب و اکثر دختری فامیل زودتر رسیده بودند و حتی اینقدر عرق کرده بودند که تقریبا نصف آرایش صورتشون پاک شده بود. سارا دستم رو کشید و گفت: تو کجایی؟

گل رو دستش دادم و گفتم: بذار مانتوم رو در بیارم.

اینقدر هیاهو و سر و صدا زیاد بود که صدا به صدا نمیرسید. و این صداها لحظه به لحظه شدت میگرفت و با ورود پریسا و بحرام به اوج رسید.

واقعا به بحرام حق میدادم که دل به چنین دختری بسپارد از هر چه بگذریم ظاهرش حرف نداشت. حلقه‌ای دور عروس و داماد تشکیل داده بودیم، اینقدر گرم شده که برای خستگی در کردن جمع رو ترک کردم، مامان به محض دید بیکارم و گوشه‌ای نشستم گفت: بیا پیش من بشین.

عمه که با هیجان به دخترا و عروس و داماد نگاه میکرد رو به ناهید خانم گفت: این همه دختر یکی رو برای هومن انتخاب کن. متحیر به دهان عمه چشم دوختم، ناهید خانم نگاه خریدارانه‌ای به دختری وسط سالن کرد و گفت: مگه جوون‌های حالا منتظر میشن که ما براشون زن انتخاب کنیم. ناخواسته به یاد حرف هومن افتادم و به زهره چشم دوختم، مطمئن بودم اگه بخواد میتونه خیلی راحت توی دل هومن جا باز کنه.

مردها آروم تر از آنها بودند و مشغول گفت و گو، البته جمع کوچکی هم مشغول رقصیدن بودند، هومن هم گوشه‌ای نشسته

بود و اطراف رو نگاه میکرد.

موقع شام همه برای رفتن به باغ دعوت شدن. دور میز نشستیم، خانم‌هایی که متاهل بودن کنار همسرانشون نشستند، من و مهسا کنار ناصر نشستیم که ناصر گفت: مهمونمون تنهاست، صداش کنم. نگاه ناصر رو دنبال کردم و چشمم متوقف شد روی هومن، با رضایت گفتم: هر تور میل‌تونه.

ناصر رفت و دقایقی بعد با هومن اومد، درست همون وقت که می‌خواستم نفس راحتی بکشم، زهره با کت و شلوار سفید رنگش رو به روی هومن نشست و سلام بلندی کرد. هومن با چشمان درشت و براقش نگاهی بهش کرد و پاسخ سلامش رو داد.

ناصر با دیدن سر و وضع زهره بدون رو دربیستی و ملاحظه گفت: زهره خانم راحتی؟

زهره با شیطنت همیشگی گفت: عروسیه دیگه.

در حین غذا خوردن مهسا راجع به هر کس که میدید حرفی میزد و منو به خنده می‌انداخت که ناصر معترض گفت: به چی میخندید؟ بگید ما هم بخندیم.

نه آقا ناصر ممکنه غذا بشکنه توی گلوتون، غذا تونو بخورید بعد.

هومن دست از غذا کشید و گفت: خوب برای من تعریف کنید با وجود ناصر معذب بودم. یکی از دوستان ناصر سر شام رسید و ناصر مجبور شد جمع ما رو ترک کنه. هومن رو به زهره گفت: من افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

من زهره‌ام دیگه.

باید میشناختم؟

زهره لوس و ناز دار گفت: ما از صبح با هم بودیم.

هومن نگاهی به من کرد و گفت: تقصیر شماست که ایشون رو معرفی نکردید.

سارا لیون نوشابه رو سر کشید و گفت: زهره جون زحمت همه رو خودش میکشه.

هومن دوباره نگاه من کرد و رو به زهره گفت: شما رو باید چی صدا کنم؟ خانم افتخاری یا زهره؟

معلومه زهره. مگه شما رو به فامیل صدا میزنن.

بعضی‌ها بله.

زهره که متوجه حرف هومن نشد گفت: خوب دیوونه اند، اسم به این قشنگی حیف نیست از ش استفاده نشه.
هومن بلند خندید و گفت: شما لطف دارید، اسم شما هم قشنگه.

می خواستم از جام بلند بشم که هومن لیوان نوشابه‌ای به طرفم گرفت و گفت: یه نوشابه خنک الان می چسبه.

آتش درونم با این فکر که اون فهمیده من عصبی‌ام سوزنده تر شد، لیوان رو گرفتم و از جام بلند شدم که زهره گفت: به این زودی شام خوردی؟

_بله، شما بفرمایید.

بلاخره ساعت دوازده شد، همراه عروس و داماد و صدای بوق ماشین‌ها راه افتادیم، به همراه بهرام و پریسا به منزلشون رفتیم و بعد از خداحافظی با اونها راهی خونه شدیم، مامان که از بودن کنار ناهید خانم سیر نمی شد موقع بازگشت توی ماشین ناهید خانم اینا نشست. بابا با خنده گفت: مامانت داره از دستمون میره.

معترض گفتم: این چه حرفیه بابا؟

_چشمش به دوستش افتاده، ما رو فراموش کرده.

_خوب می خواد احساس غریبی نکنان.

_باشه، ولی تو یادت باشه اگه فردا گفت بی مهری از من دیدی گفتم عروسی بهرام نزنه زیرش.

ضبط ماشین رو روشن کردم و گفتم: من فقط شاهد مهر و محبت شما به هم بودم، البته خوشبختانه.

به خونه که رسیدیم، آقای معتمدی و هومن اصرار داشتند که شب رو در یک هتل بگذرونن اما بابا مصرانه ازشون خواست که شب در کنار هم باشیم و به زحمت ازشون دعوت کردیم که بیان خونه، بعد از رسیدن و تعویض لباسام، از اتاق اومدم بیرون که مامان خواست برای مهمون‌ها رخت خواب ببرم که بابا گفت: تو نمیتونی، بذار من کمکت کنم.

هومن زودتر بلند شد و گفت: خواهش می کنم بنشینید من کمکش می کنم.

زود تر از هومن به انباری رفتم، تشک رو از دستم گرفت و گفت: من میبرم. خودم دو تا بالش کوچیک برداشتم و بالا رفتم، دیدم داره تشک رو روی زمین پهن میکنه با دیدنم پرسید: باید روی این بخوابیم؟

_اگه نرهتید اتاق بهرام هست.

_نه دیگه پدرتون حکم کردن غریبه‌ها بالا.

_ شما که غریبه نیستید.

بالش رو از دستم گرفت و گفت: از رفتار تون معلومه.

_ برای من غریبه اید، برای پدر نه.

از پله‌ها پایین اومدم و به مامان گفتم: بقیه رخت خواب‌ها رو ببرید. شب بخیر.

صبح با دیدن عمه که موهاشو شونه میکرد بیدار شدم، تا چشم باز کردم گفت: پاشو دیگه ساعت ده.

_ جدا؟ پس چرا من اینقدر خسته ام، کی خونه است؟

_ مردها رفتن بیرون، مامان و ناهید خانم و مهسا خونه اند.

_ مهسا کی اومده؟

_ یک ساعتی میشه.

_ سر و صدای نیلوفر نمیا؟

_ گذاشتش خونه مادر شوهرش.

مهسا وارد اتاق شد و گفت: هنوز خوابی؟ پاشو دیگه.

_ سلام، دخترت رو ول کردی به امان خدا؟

_ خونه مادر بزرگشه، اونجا بهش خوش می‌گذره.

بعد از خوردن ناهار همراه مامان هدایایی رو که آماده کرده بودیم به مهسا دادم تا توی ماشین بذاره. ناهید خانم هم

انگشتر زیبائی رو از کیفش در آورد و نظر دیگران رو پرسید. مامان متحیر گفت: این چه کاریه؟

_ وظیفه است. تو رو خدا بذار فکر نکنم که غریبه ام.

عمه هم جعبه بزرگی از ساکش در آورد و به مهسا گفت: خانم راننده هدیه من رو هم بذار تو ماشین.

همه سوار شدیم و به خونه بهرام رفتیم. همه مهمون‌های شب گذشته اینقدر رقصیده بودن که کسی حال رقصیدن

نداشت. بعد از باز کردن هدایا، عصر از بهرام و پریسا خداحافظی کردیم، هر چقدر بهرام اصرار کرد که شئم رو اونجا بمونیم

مامان گفت به خاطر مهمون‌ها نمیتونیم.

وقتی خسته و کوفته به خونه رسیدیم بابا و آقای معتمدی خواب بودند، که با سر و صدای ما بیدار شدند. مامان از بابا

پرسید: ناهار کجا بودید؟

یه جای دنج و خوش آب و هوا.

ناهید خانم معترض رو به شوهرش گفت:

خوب خوش میگذرونی، معلوم نیست حالا ما کی دوباره بیاییم اصفهان.

معتمدی گفت: من که خودم جایی رو بلد نبودام، آقا محمد و ناصر خان لطف کردند و ما رو بردند و الا من به جز خونه جناب

افتخاری جایی رو بلد نیستم.

ناهید خانم متقاعد شد و آروم زیر گوش شوهرش چیزی گفت، بعد رو به مادر گفت:

ما دیگه باید زحمت رو کم کنیم،

بابا با تعجب پرسید: کجا؟

الان حرکت کنیم تا شب تهرانییم.

مامان معترض گوف ت: این چه حرفیه؟ مگه از خونه بیرونتون کردن که ساعت ۸ شب راه بیفتید؟

راه رفتنی رو باید رفت. رو به معتمدی گفت: هومن کجاست؟

با آقا ناصر رفتن بیرون، الان دیگه باید پیداشون بشه.

مامان خندید و گفت: تا اونا پیداشون بشه منم یه غذایی درست می‌کنم و شام میریم بیرون. اینو گفت و رفت توی اتاق.

دنبالش رفتم و گفتم: مامان حوصله داری ها.

با اخم نگاهی بهم کرد که ناهید خانم به ما ملحق شد و گفت: ما باید امشب بریم، به اندازه کافی زحمت دادیم.

مامان گفت: اصلا این حرف رو نزنید، دوست دارن نه نیاری.

ناهید خانم با لبخند رضایتش رو اعلام کرد. مامان مشغول آماده کردن غذا شد، توی آشپزخانه نشستیم و گفتم: مامان من

خسته ام.

:خوب تو نیا.

بابا که برای بردن وسایل پذیرایی آمده بود و صدام شنید گفت: چرا نیاد؟

چه میدونم؟ میگه خسته است. عین پیرزن‌های هفتاد ساله.

بابا خندید و گفت: بی خود خسته است، برو به تلفن به عمو جلال کن بگو بیان.

مامان که از شنیدن این خبر هم ا جهتی خوشحال شد و هم از جهت زحمت بیشتر ناراحت گفت: آقا محمد لطفا شما هم به

کم بهم کمک کنید. بابا ظرف میوه رو بالا گرفت و گفت: پس دارم چی کار می کنم؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم طرف تلفن که هومن لحظه ناصر و هومن وارد شدن و منم با تکان سر بهشون سلام

کردم.

_آلو، سلام.

_سلام مرجان جان.

_مسعود بابا اینا خونه اند؟

_آره، چطور؟

_میخواهیم بریم بیرون، شما هم بیائین.

_باشه، کی راه می افتید؟

_به محض رسیدن شما.

_سارا که نیست، من و زهره و مامان میاییم.

_پس عمو چی؟

_اون که حتما، اول ایشون دعوت شدن.

_خودت رو لوس نکن فعلا خداحافظ.

گوشی رو که گذاشتم دیدم هومن رو به روم نشسته و بدون توجه به دیگران ظل زده به من، آبرویی بالا انداختم و از

کنارش گذشتم، همه وسایل رو جمع و جور کردیم.

بالاخره بعد از دو ساعت همه چی جمع و جور شد. ناصر قبل از رفتن ماشینش رو توی حیاط پارک کرد. من و زهره و مهسا

سوار ماشین مسعود شدیم. به محل مورد نظرمان رسیدیم. پل خواجو، جایی که با امین چندین بار اومده بودم.

مهسا به محض توقف ماشین نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر که رسیدیم، چه غلطی کردم سوار ماشین تو شدم، اگه

شکایتت رو به ناصر نکردم، مسعود گفت: خوب از اول میخواستی با خودش بری.

معارضت گفت: آقا ناصر دوست تازه پیدا کرده، دیدی که با هومن رفت و گفت خیلی تنهاست.

زهره زیر گوشم گفت: خوب ما باهاش می‌رفتیم.

زیر چشمی نگاهش کردم و لب به دندان گزیدم، همه پیاده شدیم. به زحمت جای خلوتی پیدا کردیم و نشستیم. مسعود تا

نشست گفت: جای بحرام خالیه.

ناصر نگاهش به من و مهسا کرد و گفت:

_حالا اگه جرأت داره با ما بیاد بیرون.

با اخم گفتم: چرا نمیداد؟

_اینو دیگه نمیدونم.

مسعود با صدای وحشتناکی گفت: پریسا..... بعد با صدای بلند خندید.

_وای ترسیدم.

مهسا دلخور گفت: مسعود دیگه اینجوری هم نیست، چرا حالا شماها گیر دادید به این بنده خدا، هر چی باشه از زن تو

بهتره.

هومن بی محابا سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد و من لبخندی تحویلش دادم. مسعود ادامه داد:

_ولی یه جوریه، قبول کنید. دیگه جرأت نداریم با پسر عمومون هم یه شوخی کنیم.

هومن گفت: خوب زمونه عوض شده. خانومها غیرت وصف ناشدنی نسبت به شوهراشون دارند.

زهره حاضر جواب گفت:

_بر عکس هم نشده، یک حق دو جانبه است.

ناصر گفت: خانوم این چه حرفیه، دو جانبه بود. ما تو یک قضیه غیرت بیشتر بودیم که اونم داره به نفع شما تموم میشه.

کنار مامان رفتیم و ظرف میوه رو گرفتیم و وسط گذاشتم و گفتم: اینقدر بحث بی نتیجه نکنید.

ناصر از جاش بلند شد و دستش رو طرف مهسا دراز کرد و گفت: اینجا یه قهوه خانه صنعتی داره، پاشو یه قلیان

بکشیم، مهسا دست ناصر رو گرفت و گفت: کسی همراه ما میاد؟

چون همه میدانستند که اینجور بلند شدن فقط برای یه خلوت دنج دو نفره است جواب منفی دادند.

زهره جمع ما رو ترک کرد و کنار بابا اینها نشست. مسعود هم گوشی آتش رو در آورد و شماره‌ای گرفت و بعد از برقرار شدن ارتباط از ما دور شد. می‌خواستیم به بهانه‌ای به پدر و مادر ملحق بشم که گفت:

از مهمان اینجوری پذیرایی می‌کنن؟

چه جوری؟

شما می‌خواهید منو تنها بذارید.

شما تنها نیستید، چند قدم اون طرف تر خانواده هامون نشستند میتونیم به اونها ملحق بشیم، آقای معتمدی ما خانواده صنعتی هستی. اینو احتمالاً تا حالا فهمیدید.

خوب!

همین دیگه.

کلافه گفت: اینو فقط شما می‌گید، چرا زهره اینجوری نیست؟

اون فرق میکنه به دختر آزاده.

متعجب گفت: شما رو اسکورت می‌کنن؟ مگه شما به دختر آزاد نیستید؟

میدونم شما از زهره ناراحتید که تنها تون گذشت. می‌خواهید صداش کنم؟

خنده تلخی کرد و گفت: من اینو گفتم؟

منظورتون این بود.

آروم گفت: کاش شما هم عین اون بودید.

اون، فقط به کم شیطونه، رفتارش به خاطر سبکسری نیست، فقط به کم بچه است، وقتی بزرگ تر شد میفهمه که با هر کس نباید صادقانه رفتار کنه.

با ناراحتی گفت: حالا چرا ناراحت میشید؟ من نگفتم اون سبکه، منظورم اینه که کاش شما هم صادقانه بر خورد میکردید، میدونید چرا رو راسته؟ چون همه رو مثل خودش صاف و بی قل و قش میبینه و مثل شما به همه چیز شک نداره.

من به کسی شک ندارم ولی میدونم که یک زن توی شرایط من باید لحظه لحظه مواظب رفتارش باشه، اینو چند ماه بیوه

گی بهم ثابت کرد. نه آقای معتمدی، من نه به شو و نه به خودم شک ندارم ولی اینو خوب میفهمم که حتی عزیزترین و

نزدیک ترین کسانی که هر لحظه حواسشون به منه که خلافی مرتکب نشم.

دست پاچه گفت: باشه باشه، عذر می خوام، فقط آروم تر.

سرم رو پائین انداختم تا قطره اشکی که از چشمم می افتاد از چشم اون پنهون بمونه اما موفق نشدم و با دستمالی که روی پام گذاشت نشون داد که اشک هامو دیده. زود اشکم رو پاک کردم و گفتم: من نمیخواستم ناراحتتون کنم ولی قبول کنید من شرایط خوبی ندارم، اون لعنتی همه چیزم رو با خودش برد. آرامشم، دل خوشی هام و شاید اعتماد به نفس و اطمینانم رو، ولی یک چیزی توی وجودم هست که می خوام برای همیشه حفظش کنم اونم اعتبار و عفته.

از حرفم ناراحت شد و گفت: توری حرف میزنید که انگار من حرف نامربوطی زدم.

از جاش بلند شد که گفتم: من منظورم شما نبودید فقط می خواستم درد دل کنم، همین.

اگه انقدر قبولم دارید که قسمتی از حرف هاتون رو شنیدم ممنون، ولی اگه قصد دیگه ای دارید باید بگم برای خودم متاسفم، چون من تمام تلاشم رو می کنم که خدایی نکرده در حق شما بی حرمتی نکنم.

برای اینکه جو به هم ریخته رو آروم کنم گفتم: حالا می خواهید زهره رو صدا کنم؟

با چشم های نافذ و براقش نگاهم کرد و گفت: نخیر، ما ملحق میشیم به خانواده هامون.

شام رو خوردیم و بعد از گشت در فضای قدیمی و تابستانی پل خواجه برگشتیم خونه. وقتی به خانه رسیدیم همه خسته و خواب آلود بودند، زهره هم همراه ما به خانه مان آمد و زود روی تخت افتاد.

چقدر خسته ای، لااقل لباس هاتو در بیار.

حرف برای گفتن زیاد داشتم اما این خواب لعنتی بی موقی اومده سراغم.

بهتر چون منم خسته ام.

یک دفعه نشست و گفت: هومن راجع به من نزاری نداره؟

از حرفش شوکه شدم و پرسیدم: مثلاً چه نزاری؟

خندید و گفت: پس چیزی نگفته؟

باید میگفت؟

نمیدونستم چی تو سر زهره می گذره. به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت: نگاش یه جوریه، آدم رو به طرف خودش

میکشونه.

خواستم اعتراف کنم آره، من لعنتی‌ام گرفتار همان تیر نگاهش شدم وگرنه دلیلی نداره که فکر و ذهنم رو به خودش مشغول کنه.

بلند صدا زد: مرجان، به خودم اومدم: بله.

_اصلا شنیدی من چی گفتم؟

_چی گفتم؟

_پرسیدم میدونی نامزدی داره یا دختری توی زندگیش هست یا نه؟

درمانده گفتم: هیچی نمیدونم.

از جام بلند شدموا لامپ ریپ خامش کردم. هزار تا سوال بی جواب، هزار مساله حل نشده، سرم رو روی بالش گذاشتم و خوشبختانه قبل از اینکه بتونم حتی برای یکی از سوال هام جوابی پیدا کنم خوابم برد.

_یخ کردم چرا آب می‌ریزی؟ مثل آدم صدام کن.

_مهمون‌ها میخوان برن، برای خدا حافظی نمیای.

_مگه ساعت چنده؟

_هشت.

به سرعت از جام بلند شدم و در عرض ده دقیقه سر و وضعم رو مرتب کردم. مهسا زود تر از من اتاق رو ترک کرد. همینکه از اتاق بیرون اومدم چشمم به هومن افتاد، سلام کرد و جوابش رو اونقدر آروم دادم که حتی خودش هم نشنید. از کنارش

رد شدم که گفت: خیالتون راحت، ما داریم میریم.

دلش رو نفهمیدم.

رو به روش ایستادم و گفتم: چرا فکر می‌کنید من از بودنتون ناراحت بودم؟

_شما حتی جواب سلامم رو هم نمیدید.

_ولی من جواب دادم.

سریع تکون داد و گفت: ببخشید، شاید من حواسم نبود.

به عمه و ناهید خانم و آقای معتمدی هم سلام کردم، این بار بلند تر از قبل. همه مهمون‌ها از جاشون بلند شده بودند، عمه هم چادر سرش کرد و می‌خواست همراهشون بره، هر چه اصرار کردم چند روز دیگه بمونه و تعطیلات نوروز رو با ما بگذرونه متقاعد نشد. با عمه و ناهید خانم رو بوسی کردم و عمه دوباره تاکید کرد: زودتر از خانواده‌های دل بکن، منتظرم. سوار ماشین شدند، آقای معتمدی هم چند بار تشکر کرد و هومن داشت از مامان تشکر میکرد خ تلفن خونه زنگ زد و مهسا برای برداشتن گوشی رفت داخل و بعد هم مامان رو صدا کرد. مامان با گفتن خدا حافظ بلندی وارد خونه شد. هومن وقتی دید همه سوار شدند نزدیک من شد و گفت: خیلی از زحماتتون ممنون.

_سفر خوبی داشته باشید.

_ممنون، خدا حافظ. به حالت دو سوار ماشین شد و همزمان با تکان دادن دست حرکت کرد. یک بوق زد، پارچ آب رو پشت سرشون خالی کردم و باراشون آرزوی سلامت کردم.

شب بعد خونه بهرام دعوت بودیم. پریسا در خانه داری هم کم نداشت و پذیرایی خوبی کرد. تازه داشت بهم خوش می‌گذشت که مهسا کنارم نشست و گفت: چطوری؟

_ما از صبح با همیم، یاد احوال پرسیدی؟

_حالا بگو خوبی یا نه؟

_خیلی خوبم.

_می‌خوام باهات صحبت کنم.

_راجع به؟

_تو بیا.

منو برد یه گوشه دنج و خلوت، دور از بابا و مامان و ناصر و بهرام. گفت: تا کی می‌خوای درس بخونی و از زندگی فرار کنی؟

_یعنی چی مهسا؟ اولاً من هنوز یک سال نیست درسم شروع شده در ثانی مگه من الان زندگی نمیکنم؟

_ببین خواهر کچولوم، تو خوب میدونی که درس خوندن فقط برای فرار از خاطرات تلخت بوده، حالا که همه چیز رو فراموش کردی باید یه فکر درست و حسابی برای زندگیت کنی.

چقدر ساده بود مهسا که فکر میکرد که من همه چیز رو فراموش کردم، نه تنها من بلکه امین هم چیزی رو فراموش نکرده

بود. بی حوصله گفتم: خوب که چی؟

ما که دلیل بغض کردن‌ها و اشک ریختن‌های تو رو میدونیم، همش از تنهایی است، تنهایی برای کسی خ دو سال زندگی مشترک داشته درد آورده. پس یه فکر درست و حسابی برای خودت بکن.

چه فکری؟ خوب من دارم درس میخونم. برای قبول شدن زحمت کشیدم اون هم توی اون شرایط سخت، نگران غصه خوردن من نباشید، من نمیدونم شما چرا همه تون کارها تونو ول کردید و به من چشم دوختید.

مهسا وقتی صدای بلند شده منو شنید دستی روی دستم گذاشت و گفت: خوب، آرام تر، باشه ما بازم سکوت می‌کنیم ببینیم تو خودت می‌خوای چی کار کنی؟ ولی عاقلانه زندگی کن.

بله، بله، بله، میدونم، خوب میفهمم. حالا ببین یک امشبم که خودم به گذشته لعنتی‌ام فکر نمی‌کردم تو شروع کردی.

از جاش بلند شد و گفت: باشه ببخشید. فکر کردم فرصت خوبیه باهات صحبت کنم. نمیدونستم تو دیگه مرجان سابق نیستی و با یک حرف حساب از کوره در میری.

به جمع ملحق شد و منم بعد از چند دقیقه کنار مامان نشستیم. بهرام چای تعارف میکرد که بابا گفت: خوب عروس گلم، از زندگی راضی هستی؟

بهرام به طرف پریسا چرخید اما منظور بابا خود بهرام بود، پریسا بلند خندید و بهرام اخم کرد. مامان گفت: یعنی فقط باید عروس چای به دست شما بده؟

آقا ناصر نسل همیشه که از تساوی حقوق زن و مرد ناراضی بود گفت: مادر جان ز منم عوض شده، الان کدوم عروسی چای دست پدر شوهرش میده؟ همین آقا بهرام ما که حتی برای خودش هم یک چای نمیریخت. دیدید چه غذایی امشب درست کرده بود! همه خندیدیم الا بهرام.

ناصر در خونه رو باز کرد و ما پیاده شدیم، به زحمت نیلوفر رو در آغوش گرفتم و به اتاقتش بردم. مهسا هم دنبالم اومد و گفت: ولی واقعا پذیراییش خوب بود.

پس از قضاوت پیشاپیش پشیمون شودی!

من اصلا راجع به خانه داریش نظری نداده بودم، راجع به ظاهرش حرف زدم که اونم تغییری نکرده.

صبح زود تر از روزهای دیگه بیدار شدم، مهسا مشغول گرد گیری بود. با دیدنم گفت: زود بیدار شودی!

_دیشب اصلا خوب نخوابیدم. نیلوفر خوابه؟

_نه با ناصر رفته بیرون.

_صبح به این زودی داری خونه تمیز میکنی؟

_مهمون دارم.

_کیه؟

_پسر عموی ناصر، بهزاد.

دست و صورت‌م رو شستم و مشغول خوردن صبحانه شدم. مهسا یک فنجان شیر برام گذاشت و گفت: بهزاد یادته؟
_آره.

_یه هفته بعد از من و ناصر ازدواج کرد.

_آره یادمه، منم باهاتون اومدم عروسیش.

_چه عروسی گرفته بود، ولی چه فایده زنش قدرش رو ندونست.

_تو چه میدونی؟ شایدم بهزاد قدرش رو نمیدونست.

_یه کهی می‌خوام بگم ولی میتروم ناراحت بشی.

_چی؟

_بین مرجان، ما همه خوشبختی تو رو می‌خواهیم، بهزاد واقعا پسر خوبی.

نداشتم حرفش رو ادامه بده گفتم: مهسا واقعا از تو انتظار نداشتم.

_گوش کن بین چی میگم. زن عموی ناصر چند بار از من خواسته باهات صحبت کنم.

_زن عموی ناصر آقا اگه من یک دختر مجرد هم بودم به خودش اجازه میداد چنین پیشنهادی بده؟

_چه فرق میکنه؟ اون می‌خواد پسرش رو سر و سامون بده.

_خیلی فرق میکنه اون فقط می‌خواد یه مادر برای نوه‌اش پیدا کنه. من یک بار زندگی رو باختم، از من نخواه به هر مردی

که از راه میرسه و بهم پیشنهاد ازدواج میده فکر کنم، مهسا خانوم اینقدر هم برام دلسوزی نکن، به خدا خسته

شدم، بگذارید خودم برای زندگی تصمیم بگیرم.

از جام بلند شدم که گفت: ولی این فقط حرف مادرش نیست، خود بهزاد خواسته که با تو صحبت کنیم.

_ غلط کرده، اون اصلاً تا به حال منو ندیده.

به اتاق رفتم و مشغول پوشیدن مانتوام شدم، دوباره دنبالم اومد و گفت: نمیدونم، شاید تو رو ندیده ولی برای مردی در

شرایط بهزاد خاطر خواهی و عشق و عاشقی مسخره است، مطمئناً تنهایی و بچه داری انقدر خسته‌اش کرده که فقط دنبال

یه همدم برای خودشه، هر چند من یقین دارم با دیدن تو عاشقت هم میشه.

بلند گفتم: پس قراره من بدون درد سر مادر هم بشم، خیلی خوبه.

_ همه حرفهات بچه گانه است، هر فکری می‌خوای بکنی بکن، ولی من هم تو رو خوب میشناسم هم اونو، باید بگم موقعیت

خوبیه، یه کم بیشتر فکر کن.

_ اون اگر مرد بود با خانمش زندگی میکرد.

_ چه ربطی داره؟ مگه تو زن زندگی نبودی؟ چرا حالا به این روز افتادی؟

_ ما با هم خیلی فرق می‌کنیم.

_ اونم شاید مثل تو فکر میکنه، حرفه‌اش رو بشنو بعد قضاوت کن.

کیفم رو برداشتم و گفتم: من هیچ علاقه‌ای به شنیدن حرفه‌اش ندارم.

_ مرجان اونا میخوان امروز بیان اینجا که با تو صحبت کنن.

_ اونا خیلی بیجا می‌کنن. خدا حافظ.

از خونه مهسا زدم بیرون. با چه زبونی باید بهشون می‌گفتم که من می‌خوام تاوان نادانیم رو پس بدم؟

روز چهاردهم فروردین بود که مشغول بستن ساک هام شدم و بابا منو به ترمینال رسوند. وقتی زنگ رو فشار دادم همه

دلخوشیم دیدن روی خوش عمه بود، با دیدن چشم‌های پف آلودش پرسیدم: خواب بودید؟

_ مادر دیشب تا دیر وقت منتظر تلفن فرزند بودم.

_ چرا دیر وقت؟

_ خانمش مریض بوده و بهش سفارش کرده بودم هر وقت خبر تازه‌ای شد بهم زنگ بزنه.

_ حالا حالش چطوره؟

_والا فرزاد میگفت بهتره، من که براش دعا می‌کنم.

به اتاقم رفتم و لباس هام رو در آوردم و چمدان رو باز کردم و کتاب هام رو توی قفسه گذاشتم که عمه صدام کرد و گفت: عمه توی این مدت امین نیومد.

عمه به نشانه ((نه)) سرش رو تکون داد و وقتی سماجت منو در شنیدن جواب دید گفت: من ندیدمش، آخه زیاد بیرون نرفتم اما هومن گفت یک بار دیده اش.

_در خونه نیومد؟

_نه، هومن میگفت دورادور خونه رو میپایید. اینجور که هومن میگفت باهاش حرف زده ولی چی بهش گفته رو نمیدونم.

چند قاشق غذا خوردم، عمه وقتی دید که کنار کشیدم گفت: دوباره اسم امین اومد و لوس بازی‌های تو شروع شد، غذات رو بخور.

_نه عمه باور کنید من دیگه با شنیدن این اسم لرزه به تنم نمیفته، اگه ایندفعه اومد شکایت می‌کنم، دیگه واقعا چاره‌ای نیست.

_چرا با بابات راجع بهش صحبت نکردی؟

_نمی‌خوام کسی چیزی بدونه به مامانم گفتم چیزی نگه. من شک ندارم اگه از مزاحمت‌های امین خبر دار بشه از من بخواد قید همه چیز رو بزنم و برگردم و این برایم غیر قابل تحمل.

اینو گفتم و دوباره به اتاقم پناه بردم. شب با صدای چند نفر چشمام رو باز کردم، وقتی صدای ناهید خانم و هومن به گوشم رسید آرامش عجیبی بهم دست داد.

خوب میفهمیدم که در تهران نه تنها به عمه بلکه به این خانواده هم عادت کردم، با وجود هومن دوست نداشتم از اتاق بیرون برم اما هر چه سعی کردم خواب به چشمام نیومد. چراغ مطالعه رو روشن کردم و کتابی رو باز کردم و مشغول خواندن شدم.

گرم مطالعه بودم که عمه در رو باز کرد و گفت: تو بیداری؟ توی تاریکی درس میخونی؟ پاشو بیا مهمون داریم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ساعت ۱۰ شبه.

_ناهید خانم و هومن اومدن. غریبه که نیستن.

بخست عمه بلند شدم و دنبالش رفتم، ناهید خانم با دیدنم و هومن هم نیم خیز شد و دوباره نشست. بعد از احوال پرسى با اونها به آشپزخانه پناه بردم، یک لیوان آب از توی یخچال برداشتم و روی صندلی نشستم. هنوز چند جرعه سر نکیشه بودم که عمه گفت: مرجان یه لیوان آب به من میدی، قرص دارم.

آب رو برداشتم و براش بردم. به محض ورودم هومن از جاش بلند شد و قصد ترک خونه رو کرد. لیوان آب رو به عمه دادم که هومن گفت: یک لحظه بیا بید...

دنبالش رفتم اما هراسان از نگاه عمه و مادرش بلند گفتم: چی شده؟
در راهرو رو باز کرد و قدم به راه پله‌ها گذاشت.

_ فردا میری دانشگاه؟

_ باید یه سر به دانشگاه بزنم.

_ اگه صبح میری منتظرت میمونم.

_ نه ممنون، من خودم میرم.

_ دوباره دارید تعارف می‌کنید، فکر می‌کردم بعد از اینکه خانواده هامون همدیگرو شناختن به من اعتماد می‌کنید.

_ خندیدم و گفتم: بحث اعتماد نیست، اینجوری راحت ترم.

_ گفتم منتظر تون میمونم برای یکبار هم که شده بگید چشم.

متعجب گفتم: انتظار زیادی نیست؟

_ نه، و تو فردا با من میای.

نمیدونستم چرا سکوت کردم، همیشه می‌گن سکوت اعلامت رضاست. اینو گفت و از پله‌ها سرازیر شد.

_ فردا ساعت ۷ منتظرم.

برگشتم که دیدم عمه و ناهید خانم مشغول صحبت کردن و با ورودم ساکت شدن. وقتی سکوتشون رو دیدم گفتم: داشتید

غیبت میکردید یا من نامحرمم؟

عمه خون سرد گفت: نه مادر جان، داشتم قضیه خواستگارت رو می‌گفتم.

با شنیدن این جمله عصبانی گفتم: کدوم خواستگار؟

_همون آقائی که مامانت میگفت مدتیہ اصرار میکنه باهات حرف بزنه.

بلند فریاد کشیدم: عمه!

عمه که از نگرانیم مضطرب شد گفت: چیه، ناهید خانم که غریبه نیست، اسم خواستگار اومد منم...

چطور می تونستم به عمه حالی کنم که من بهزاد رو به عنوان خواستگار نمیپذیرم چه برسد به اینکه عمه بخواد برای همه

تعریفش کنه. بدون اینکه جواب عمه رو بدام از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم پناه بردم. آخر شب که ناهید خانم رفت

ازمه وارد اتاق شد و گفت:

_من نمیدونستم اینقدر برات مهمه که کسی نفهمه، حالا مگه چی شده؟

سکوتم جوابش بود.

_همه دخترا به خواستگارشون مینازن، تو زانوی غم بغل گرفتی.

_آره نازیدن هم داره، یه مردی اومده خواستگاریم که ۶ سال پیش ازدواج کرده و حالا یک پسر دو ساله داره.

_جدا اون بچه داره؟

_بله، از مامان بعیده، حالا که همه چیز رو براتون تعریف کرده کاش این رو هم میگفت که آقا بهزاد یک پسر دو ساله

داره. اگه ناهید خانم اینو بشنوه مطمئناً خواهد فهمید که یه جای کار میلنگه.

_من خودم هم اینو نمیدونستم، چرا از زنش جدا شده؟

_عدم تفاهم، چمیدونم، خوشی زده بود زیر دلش.

_مادرت که از پسره کلی تعریف کرد، میگفت تحصیلکرده و پول داره، خوب دیگه چی می خوای؟

_عمه تو هم حرف های اونا رو میزنی.

_باشه من لال میشم، دیگه هم چیزی نمیگم. حالا بگیر بخواب.

صدای زنگ بلند شد، عمه که میدونست هومنه گفت: بدو، منتظرته.

مقنعه ام رو سرم کردم و از عمه خداحافظی کردم.

وقتی دیدمش سلام بلندی کرد و در جلو رو باز کرد، من به شیشه عقب ضربه زدم که در رو باز کرد.

سوار شدم که گفت: جلو میشستی، اینجوری نمیتونم باهات حرف بزوم.

_ ما که حرفی نداریم فقط مقصدمون یکیه.

_ ولی من می‌خوام راجع به موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

_ چه موضوعی؟

_ امین.

با وحشت پرسیدم: خبری شده؟

حرکت کرد و گفت: خبر که نه، ولی در مدتی که تو نبودى چند بار دیدمش.

_ باهات حرف زدیدی؟ نکنه بازم اذیتتون کرده باشه؟

_ نه بابا، اون بیچاره بی آزاره.

جدی گفتم: تعریف کنید ببینم چی شده.

_ امین دو سه بار خصوصا اوایل تعطیلات اومد. بعد از عروسی آقا بهرام دم خونه تون بودن، آقا به تور کلی نا امید شده

بود، چون ساعت ورود و خروج رو میدونست، یک رو بدون اینکه متوجه باشه سوار ماشینش شدم، کمی ترسید ولی من

باهات خیلی دوستانه برخورد کردم، بهش گفتم شما قصد ازدواج دارید و ممکنه دیگه تهران برنگردید.

پرسیدم: یعنی چی؟

ماشین رو متوقف کرد به سمتم چرخید و گفت: این بهترین راهه. به نظرم اینقدر عقل توی سرش هست که اگه بفهمه شما

قصد ازدواج دارید دیگه مزاحمتون نعه، اگه واقعا به شما علاقه داره باید توی این شرایط به خوشبختی تون فکر کنه و

شما رو فراموش کنه.

_ ولی این دروغه، من نمی‌خوام ازدواج کنم.

خندید و گفت: این دروغ نیست، تو باید زندگیت رو نجات بدی، امین اگه حرف و تصمیمت رو از زبون خودت بشنوه به تور

کلی خیالش راحت میشه، فقط خواهشا خیلی جدی باهات صحبت کن چون راحت میتونه با احساساتت بازی کنه.

_ من دیگه برام احساس نمونده.

_ اینکه کاملا پیداست، خیلی مایل بودم قبل از اینکه به چنین کاری دست بزنم از ترک اعتیادش مطمئن بشم.

پرسیدم: آقا هومن، شما که چند بار دیدینش به نظر تون معتاده؟

_اگه بخوام صادقانه بگم توی این چند ملاقات متوجه نشدم اما در مورد یه معتاد باید معجزه رخ بده که ترک کنه، وابستگی به مواد خیلی خطرناکه، اما در مورد امین نمیدونم شاید عشق به تو اینقدر انگیزه‌اش رو زیاد کرده که تمام تلاشش رو کرده باشه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: اگر عشقی بود قبل از اینکه من چیزی بفهمم ترک میکرد.

_پس یقین داری که ترک نکرده!

_نمیدونم، خودش میگه خوب شدم ولی باور نمیکنم، این حرفاش رو خیلی شنیدم، خیلی از اعتمادم سو استفاده کرده، دیگه نمیذارم.

_حالا تصمیم با خودته، من یک قرار میذارم که یه روز باهاش صحبت کنی.

_نپرسید شما چه نسبتی با من دارید؟

_گفتم پسر عمه پدر شما هستم، خودم رو جای فرزاد جا زدم، اینطور که عمه میگفت تا حالا فرزاد رو ندیده، درسته؟

_بله، شما کمک زیادی به من کردید، امیدوارم بتونم جبران کنم.

زیر چشمی نگاهمی بهم کرد و گفت: اینقدر جبران کنید که خودتون خسته بعثهید.

اینو گفت و دوباره ماشین رو روشن کرد و گفت: بریم دانشگاه.

منو به دانشگاه رسوند و خودش به محل کارش رفت. زهر قبل از دوش گرفتن به مامان تلفن کردم و حال همه رو پرسیدم. اونم همینطور، گوشی رو که گذاشتم عمه کنارم نشست و گفت: خوشبختانه امروز سر حالی.

_بله عمه، آخه به نظر میرسه دارم از دست امین خلاص میشم، هومن میگفت امین رو دیده و خودش رو معرفی کرده و از

قول من به امین گفته من قصد ازدواج دارم، فکر خوبی به ذهنش رسیده نه؟

عمه خندید و گفت: معلومه که فکر خوبییه.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: هیچوقت تصورش رو هم نمیکردم، توی شهر قریب و بدون کمک مامان و بابا بتونم

زندگی کنم اما شما چند نفر بهم دلگرمی میدید و یک لحظه از من غافل نمیشید.

_باید از هومن تشکر کنی.

_چطری؟

_نمیدونم، راهه رو پیدا کن.

از جم بلند شدم و گفتم: تنها راهش اینه که یک دختر خوب باراش پیدا کنم، خلاصه در حقش خواهری کنم.

_نکنه هنوزم توی فکر زهره ای؟

بلند خندیدم و گفتم: پس موضوع زهره رو برای شما هم تعریف کرده.

_آره تعریف کرد ولی اگه می‌خوای برایش زن پیدا کنی نظر خودشو هم بپرس، شاید سلیقه‌اش با سلیقه تو فرق داره.

_چشم.

زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد که نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۷:۴۵ بود.

_بله؟

_سلام مرجان خانم.

_ای. شما مید؟ سلام.

_ببخشید بی موقع تلفن کردم، فکر نمی‌کردم خواب باشید.

_نه خواهش می‌کنم. تا دیر وقت بیدار بودم.

_تا نیم ساعت دیگه آماده باش، دم در منتظر تم.

_برای چی؟

_دیشب به امین تلفن کردم و گفتم تو برگشتی، ساعت ۹ رو به رو پارک ساعی منتظر تونه، فقط آخرین توصیه‌ام رو

بکنم، اگه فکر میکنی ممکنه ترک کرده باشه و حرفاش حقیقته، حقشه یک فرصت دیگه بهش بدی.

با ناله گفتم: آقا هومن تقاضا می‌کنم منو به شک نندازید.

_در ضمن آماده شدن بازم فکرت رو بکن. خدا حافظ.

همونطور که گوشی تو دستم بود به اتفاقی که داشت می‌افتاد فکر می‌کردم، به شکستن دل آدمی که شکستن دل دیگران

براش راحت‌تره. به مقایسه دروغ یا راستی که ممکن بود امین یا من به هر کدومشون متوسل بشیم، نمیدونم آیا واقعا اگر هومن

از من نخواستنه بود به رفتار و حرف‌های امین واقع بینانه نظر کنم این کار رو می‌کردم یا نه، نجات خودم مهم تر بود، من

حقم این نبود و نیست. باید تمومش کنم، مگه عمرم چند ساله که همش رو صرف امتحان یک آدم کنم که هیچ ارزشی

برام قایل نیست.

ساعت ۸:۱۵ در رو باز کردم. هومن کمی بالا تر از خونه توی ماشین نشسته بود، با دیدنم سر تگون داد. سوار شدم و سلام کردم.

بدون جواب گفت: بریم یا نه؟

_نمیدونم!

_تو واقعا نمیدونی؟ نمی‌خوام بعدها به هر دلیلی منو متهم کنی، بگی هومن مقصر بود. درست حرف بزن ببینم چی میگی و تصمیمت چیه؟

_این که امین با شنیدن این حرف که من قصد ازدواج دارم فراموشم میکنه معنی‌اش اینه که یا ترک کرده و من اینقدر براش مهمم که حاضر شده خوشبختی‌اش رو به خوشبختی من بفروشه یا اینکه نه، فقط یک لحظه به خودش اومده و در وقع بهم ترحم کرده، ولی یک چیز برام روشنه، اونم اینکه اون نمیتونسته به این راحتی ترک کنه چون انگیزه نداشت، یقین دارم که بدست آوردن دوباره من انگیزه قوی نیست. اون منو راحت طلاق داد، بدون حسیه دردسری، در واقع عشقی بزرگ تر از من هم داشت که به من ترجیحش داد، پس بریم.

راه افتاد و آرام گفت: پس همه کابوس‌ها داره تموم میشه.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و عاجزانه از خدا خواستم همینطور باشه. به پارک رسیدیم. توقف کرد و با انگشت به ماشین جلوی در ورودی اشاره کرد.

گفت: مشینو که میشناسی؟ منتظرته.

دست هام اشکارا میلرزید. مضطرب نگاه هومن کردم. خندید و گفت: چیه؟ نترس.

_نمیتروسم ولی...

_برو دیگه، چند دقیقه هم تاخیر داشتیم، ممکنه ناراحت بشه.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. در ماشین امین رو باز کردم و سوار شدم و بدون اینکه نگاه کنم سلام کردم.

_سلام.

_میدونی که برای چی اومدم؟

_آره، خیلی خوب، ولی تو فکر میکنی بتونی با مرد دیگه‌ای زندگی کنی؟ میتونی خوشبختش کنی؟

جوابی نداشتم اما مسلط بودم و تصمیمم رو گرفته بودم.

_این دیگه به خودم مربوطه. ولی آزت خواهش می‌کنم همه چیز رو فراموش کن، اگه هنوزم کمی از اون انسانیتی که

همیشه ازش دم میزدی توی وجودت هست برای همیشه راحتم بذار.

نیشخندی زد و گفت_ مسلما چنین کاری می‌کنم. هیچ تمایلی به دیدن شما و شوهر آینده‌تان ندارم.

با لرزشی که در صداش بود و از گوش من پنهان نمائد ادامه داد: بارات آرزوی خوشبختی می‌کنم اما یک نصیحت از من

بشنو. یک شریک واقعی کسی هست که در همه حال شریک همسرش باشه.

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم: اما یک شریک واقعی قبل از اینکه به فکر حفظ شراکتش باشه باید صادق و خالصانه پا

پیش بذاره، اگه همسر آینده من صادق نباشه انتظار بیجاییه که از من بخواد همیشه کنارش باشم.

با عصبانیت گفت: بس کن دیگه.

در ماشین رو باز کردم و آروم گفتم: امیدوارم راه زندگیت رو هر چه سریع تر پیدا کنی. خداحافظ.

فقط خروجم رو نگاه کرد و چیزی نگفت، از ماشین پیاده شدم و کنار ماشینش ایستادم تا حرکت کرد. هومن ماشین رو

جلوم پارک کرد و گفت: معطل چی هستی، سوار شو.

بوی مطبوع چمن‌ها و عطر دل انگیز گل‌های بهاری منو جذب کرد.

از ماشین فاصله گرفتم و قدم به بوستانی گذاشتم که منو می‌طلبید، چراهای زیادی بود که برای هیچ کدامشان جوابی

نداشتم. قطره اشکی بی محابا روی گونه‌ام غلتید. کاش کنار مامان و بابا بودم و میتوانستم زار بزنم.

دقایقی بعد هومن روی نیمکت رو به روم نشست و دست به زیر چانه نگاه میکرد. زود اشکام رو پاک کردم و سرم رو پایین

انداختم و توی دلم گفتم: کاش میرفت.

انگار حرف دلم رو خونند، از جاش بلند شد اما بر عکس آنچه تصور می‌کردم کنارم نشست و گفت: چیزی گفت که شما رو

اینقدر منقلب کرد؟

خنده تلخی کردم، بیچاره نمیدونست که من اصلا منقلب شده خدایی هستم و احتیاجی به تلنگر ندارم.

_نه.

پس چی؟

هیچی، همه چیز تموم شد، اون رفت برای همیشه، اما ای کاش...

چی؟ ای کاش نمیرفت؟

با بغض گفتم: نه ای کاش میدونستم چه کوتاهی در حقش کردم، شاید نباید به این راحتی روی همه چیز پا میذاشتم، شنما

فکر نمیکنید که من آدم خود خواهی هستم که به خاطر خودم، قید همه چیز رو، حتی شاید زندگی یک نفر رو زدم؟

کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: شاید من خودخواه بودم، چون این تصمیم رو من گرفتم، نکنه دلیل این همه نا آرومی ها

اینه که بر خلاف خسته تون عمل کردید؟ تو دچار تردید و دو دلی شودی، نمیدونی چی می‌خوای، بادته همه دغدغه

زندگیت وجود امین بود؟ حالا به جای اینکه خدا رو شکر کنی زانوی غم بغل گرفتی.

از جاش بلند شد و با تحکم گفت: حالا بلند شو بریم.

شل و وا رفته از جام بلند شدم و دنبالش رفتم، در ماشینو باز کرد و سوار شدم. ضبط ماشین رو روشن کرد و سکوت بینمان

برقرار بود و من به صدای خواننده دل سپردم.

ضبط رو خاموش کرد و گفت: چرا چیزی نمیگی؟ داری به چی فکر میکنی؟_هیچی. داشتم گوش میدادم... چرا نمیرید خونه.

_منتظر بودم از گوش دادن آهنگ خسته بشی و حرفی بزنی که انگار حرفی نداری.

وقتی به حرفش خوب فکر کردم گفتم: من باید از شما تشکر کنم، در این مدت فقط کارم زحمت و اذیت بوده شما واقعا

میتونید یه پسر عمه خوب باشید.

خندید و گفت: پس نطقت باز شد.

_پس منتظر شنیدن تشکر بودید؟

_بله کاملاً.

_اتفاقا با عمه راجع به این موضوع صحبت میکردیم، از عمه پرسیدم نمیدونم چه جوری باید جواب گوی محبتتون باشم و

بعدهش خودم یه تصمیماتی گرفتم، البته عمه معتقد بود که باید اول سلیقه تون رو بدونم.

متعجب و شاد پرسید: در مورد؟

_یک دختر ایده ال...

گفت: دختر ایده ال... نمیدونم، خجالت می کشم.

میدونستم داره سر به سرم میذاره. سرم رو به طرف پنجره برگردوندم که گفت: دختر ایده ام من دختریه که بتونه تحمل کنه.

به طرفش برگشتم و گفتم: پس میشه روی اکثر دخترا حساب کرد.

بلند خندید و گفت: خیلی ممنون.

وقتی از تون می پرسن نظرتو راجع به دختر ایده التون چیه باید یکسری خصوصیات بارز رو بیان کنید. دیدید بعضی مردا وقتی اسم زن میشنوند زود میگن باید زیبا باشه در حالی که اکثر دخترهای ایرانی و حتی جهان زیبا هستند حالا هر کس زیبایی خاص خودش رو داره، شما هم با این حرفتون خودتون رو معرفی کردی نه دختر ایده التون رو.

حق با شماست، چون من زیاد سر رشته ندارم، ولی منم مثل همه مردای دیگه که دارید مسخره شون می کنید معتقدم باید زیبا باشه، این یکی از خصوصیاتشه.

نیشخندی زدم و گفتم: اینکه معلومه.

چرا؟

چون شما مردا ظاهر پرستید.

اشتباه می کنید زیبا پرستیم.

سکوت کردم تا به خونه رسیدیم.

از اون روز یک هفته گذشت، یک هفته از دغدغه ها و دلپره های من گذشت. دیگه کاملا خیالم راحت شد امین هیچ مزاحمتی برام ایجاد نمی کرد، دلم برای مهسا تنگ شده بود، موبیلم رو روشن کردم و شماره مهسا رو گرفتم.

بله.

سلام مهسا. چند ثانیه سکوت کرد بعد جواب سلام رو داد.

یاد ما کردی؟

من همیشه یاد شما هستم، تو چرا حال منو نمی پرسی؟

خوب با من قهر بودی، یادت رفته اونروز چطوری از خونه ما رفتی؟

_ خوب حق داشتیم، حالا واسه فامیلت زن پیدا کردی؟

_ نخیر خانم، از خیر زن گرفتن گذشت، تو چطری؟ اصفهانی؟

_ نه، خونه عمه ام، یه خبر خوب بارات دادم.

_ چی شده؟

_ از دست امین راحت شدم برای همیشه.

_ جدا، چطری؟

_ الکی بهش گفتم می خوام ازدواج کنم.

_ به همین راحتی؟

_ آره، خوب البته برای من راحت نبود به کمک عمه و آقا هومن موفق شدم.

_ هومن؟

_ آره.

_ چه کمکی بهت کرد، اصلا چرا اون؟

_ چه فرقی میکنه؟ حالا که خدا رو شکر همه چیز تموم شده.

می خواست سوال پیچم کنه، حرف رو عوض کردم، اونم زیاد اصرار نکرد هر چند میدونستم دوست داره کنجکاوی

کنه. آخرش گفتم: همه چیز رو بارات تعریف می کنم. به همه سلام برسون.

خدا حافظی کرده بودم که عمه از خرید برگشت.

_ سلام خسته نباشید.

_ سلامت باشی، چه خبر؟

_ الان با مهسا صحبت کردم، سلام رسوند.

_ سلامت باشن.

عمه خسته و بی رمق روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت: نمیدونم چرا ناهید خانم سریع بهمون نمیزنه، امروز هم رفتم

دنبالش گفت حالش خوب نیست و همراهم نیومد.

_ خوب شاید واقعا حالش خوب نیست.

_ نمیدونم والا...سوری میگفت هومن رفته شمال.

_ شمال؟

_ آره، چند روزی ازشون خبر ندارم. امروز یه سر به ناهید میزنم.

مشغول جمع کردن خریدهای عمه شدم، عمه توی فکر بود منم کاری به کارش نداشتم و بعد از تموم شدن کارام کتابی جلوم گذاشتم و مشغول مطالعه شدم. هنوز دو ساعت نشده بود که عمه از خونه ناهید خانم برگشت اما بر خلاف همیشه چهره بر افروخته‌ای داشت. از دیدن رنگ و روی پریده عمه ترسیدم.

_ حالتون خوب نیست؟

_ چرا خوبم. براش یه لیوان آب قند درست کردم و دستش دادم:

_ پس چرا یه دفعه اینجوری شدید؟

حتی حوصله جواب دادن به سوالاتم رو نداشتم، مدام سرش رو تگون میداد و زیر لب حرف میزد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با التماس گفتم: عمه، تو رو خدا بگید چی شده؟

_ هیچی، از پله‌ها که داشتم می‌اومدم سرم گیج رفت و سرا خوردم.

_ ولی شما عصبانی هستید.

از سر اجبار لبخندی زد و گفت: نه مادر، کجام عصبانیه؟

میدونستم می‌خواد چیزی رو از من پنهون کنه اما چه چیزی رو؟ کم کم حال عمه بهتر شد و من مشغول کار خودم شدم. اون شب عمه هیچ حرفی نزد.

صبح دور میز صبحونه پرسیدم: عمه هومن کی بر میگرده؟

عصبانی نگام کرد و با لحن تندی گفت: چی کارش داری؟

تمام تنم لرزید، سر به زیر انداختم و گفتم: هیچی، همینجوری پرسیدم.

متوجه حرکت و برخورد تندش شد، لبخندی زد و آروم تر گفتم: نمیدونم. و زیر لب گفت: حتی نداشت اینو ازش بیرسم.

در اون لحظه فکر کردم که موندن توی خونه اعصابم رو تحریک میکنه، بدون اینکه چیزی بخورم بلند شدم و سریع آماده

شدم و ترجیح دادم این دو ساعت رو توی خیابون باشم تا توی محیط گرفته خونه عمه.

حوالی ساعت سه بود که در خونه رو باز کردم، عمه توی حیاط بود و چند تا گل سرخ چیده بود، وقتی منو دید لبخندی

زد، سلام کردم

_چقدر دیر کردی؟

_ببخشید، دیر شد.

_چرا اینقدر گرفته ای؟

_نه فقط خسته ام.

_برو غذات رو بخور برات گرم نگاه داشتم.

هیچ میلی به غذا نداشتم، وارد اتاقم شدم و در رو بستم و دراز کشیدم، اما هنوز چشمم گرم نشده بود که عمه صدام زد:

_مرجان بیا غذات رو بخور.

_عمه جان من گرسنه نیستم.

در رو باز کردم، نگران نگاهم کرد و گفت: واقعا گرسنه نیستی یا یه چیزیت هست؟

_باور کنید نه، دست پخت خوشمزه شما رو هم برای شام میخورم.

میخواست حرفی بزنه که صدای تلفن بهش اجازه نداد. از احوال پرسید و طرز حرف زدنش فهمیدم که آشناست با گفتن

(آره)) گوشی رو به طرفم گرفت و گفت: هومنه.

دلهم هری پایین ریخت و پاهام سست شد، یعنی چی کار داشت؟ چرا نگاه عمه پر از سرزنشه؟

عمه وقتی تعللم رو دید گوشی رو روی میز گذاشت و خودش به طرف حیاط رفت.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم.

_سلام.

_سلام مرجان خانم خوبی؟

_ممنون، شما خوبید؟

_بله، تقریبا. می تونم ببینمتون؟

دوباره این جمله، او مدم بگم نه اما نتونستم، پرسیدم:

_ شما تهرانید؟

_ بله، امروز برگشتم، میشه یا نه؟

_ نمیدونم...

_ چی رو نمیدونی؟

_ دلیل ملاقاتتون رو.

_ بهتون میگم.

_ میدونم که من به شما مدیونم و در واقع اگه بگم نه، بی احترامیه ولی مایلیم دلیلش رو بدونم.

_ میترسم اگه دلیلش رو بگم شما بی احترامی کنید و این چیزیه که منو ناراحت میکنه.

(خدایا چی می خواست بگه که ممکن بود با شنیدنش بهش بی احترامی کنم؟)

_ اگه قرار باشه بی احترامی کنم خدای نکرده این اتفاق در ملاقات حضوری هم می افته.

_ چنین چیزی از شما بعیده.

_ چه وقت؟

_ همین امروز و اگه ممکنه همین الان...

_ الان؟ ولی...

_ شما که خونه اید، پس لطفا تا نیم ساعت دیگه آماده باشید، ولی به این آدرسی که میگم تشریف بیارید. آدرس رو گفت و

من نوشتم و خودم رو آماده کردمدر حالی که هنوز ته دلم می لرزید.

مقابل کافی شاپی که آدرس داده بود ایستادم با دیدن ماشینش فهمیدم که قبل از من رسیده، وارد شدم، با دیدنم از جاش

بلند شد، مرتب و آروم بهش نزدیک شدم.

لبخندی زد و صندلی رو به روش رو کنار کشید. دلهره عجیبی داشتم و دلیلی برای آرامش هومن که همیشه شیطون و سرا

حال بود پیدا نمی کردم، سلام کرد اما جوابی نشنید. منتظر بودم شروع کنه اما فقط صدای موسیقی رو می شنیدم، دستم رو

زیر چونم گذاشتم و نگاه کردم و گفتم: خوب بگید.

مثل اینکه با شنیدن صدام تازه یخش باز شده بود. چهره‌اش باز شد و گفت: فقط قول بده تا آخرش گوش بدی.

متعجب پرسیدم: رفتارت خیلی عجیب شده.

نگاه تیز و چشم‌های براقش مضطربم کرد.

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت: بذار بعد از این همه پنهان کاری صادقانه حرف بزنم، توی این چند روزه که ندیدمت

خیلی دلم برات تنگ شده.

چیزهایی رو که می‌شنیدم باور نمی‌کردم اما هیچ عکس‌العملی هم از خودم نشون نمیدادم، با سکوت‌م جسارتش بیشتر شد

و ادامه داد: مرجان من دوستت دارم.

قبل از هر چیز بغض فرو خورده همیشه‌گی به گلوم چنگ انداخت، با اینکه جمله قشنگش برام تازگی داشت اما اشکام بی

محابا ریخت. از جام بلند شدم و به سرعت از کافی شاپ بیرون زدم، چند بار صدام کرد و چند قدم پشت سرم بردشت. باور

نمی‌کردم، دوباره اون حس لعنتی که روزی تمام هستی‌ام را به باد داد به سراغم اومد.

مگه آدم چند بار عاشق میشه؟ مگه من نگفته بودم امین همه چیزم رو با خودش برده؟

مگه فکر نمی‌کردم که باید تا آخر عمر به عزای از دست رفتن زندگیم بشینم؟ پس من چشم شده؟ هومن چش شده؟ این چه

حرفی بود که زد؟ همه راه رو اشک ریختم، به حال خودم، به حال هومن، به حال ناهید خانم که منتظر دیدن عروسش و

انتخاب پسرش بود، حالا متوجه ناراحتی عمه و دگرگونی رفتار ناهید خانم میشویم.

به محض ورودم همه متوجه حال دگرگونم شد، مثل همیشه به آغوش گرمش پناه بردم و بلند گریه کردم، عمه این بار با

قربون صدقه رفتن آروم کرد و بعد از دقایقی پرسید: دوباره کسی چیزی گفته؟

_ عمه من اشتباه کردم اومدم اینجا. برای همه دردسر درست کردم. منو ببخشید.

_ من که نمی‌فهمم تو چی میگی؟ کسی حرفی زده؟

_ کاش نمیزد، کاش هومن رو هرگز نمی‌دیدم.

_ پس بهت گفت.

عمه چقدر آروم و خونسرد حرف میزد.

_ میدونستم این پسر آخر دل بسته تو میشه، میدونستم زیبایی و صداقت و مهربونیت گرفتارش میکنه.

با گریه گفت: تو رو خدا اینا رو نگید...

مرتب دلداریم میداد، از تقدیر گفت و سرنوشتش. اما من مدام توی یه فکر بودم، فکر برگشتن به جایی که تنها پناه گاهم بود، از کنار عمه بلند شدم و به دست شویی رفتم و توی آییننه به خودم نگاهی کردم و گفتم: تو باید بری مرجان.

توی اتاق وسایلم رو جمع می کردم که عمه ناراحت وارد شد و گفت: دوباره زده به سرت، از چی فرار میکنی؟ از این پسر که به خاطر تو چند دفعه با خانواده اش درگیر شده؟

با خودم فکر کردم خانواده اش حق دارند. مگه ما نبودیم که به خاطر ازدواج بهرام با دختر مورد علاقه سرزنش میکردیم. حتما ناهید خانم هم یک زن مطلقه رو شیسته همسری پسرش نمیدونه، دیگه برام مهم نبود که دیگران راجع به من چه فکری میکنند.

عمه مدام سعی میکرد از رفتن پشیمونم کنه.

_حیف نیست درست رو بذاری و بری؟ چرا انقدر لجبازی میکنی، تا کی می خواهی با این رفتارهای بچه گانه زندگیت رو تباه کنی.

بدون توجه به حرف های عمه به باب تلفن کردم و بهش گفتم که قصد دارم به اصفهان برگردم، بابای بیچاره که نمیدونست برای همیشه تهران رو ترک می کنم از این خبر خوشحال شد و سریع خبر رو به مامان داد.

قطره اشک جمع شده گوشه چشمم رو پاک کردم و گفتم: عمه من به خاطر همه چیز از شما ممنونم.

چند دقیقه در بغل عمه اشک ریختم و بعد از رسیدن آژانس، خونه رو ترک کردم، هیچوقت تصور نمیکردم محلی که اینقدر برام آرامش داشت به این زودی ترک کنم اما باید چه کار می کردم، من باید میرفتم.

فضای اصفهان کمی حالم رو بهتر کرد، وقتی آدم وارد وطن میشه قفسه سینه اش گنجایش بیشتری پیدا میکنه. در راه خونه به خود تلقین کردم که فقط از درس خوندن خسته شدم و هیچ اتفاق ناگواری نیفتاده اما وقتی وارد خونه شدم و جو نارم خونه رو دیدم بیش از گذشته افسرده و نگران شدم. مامان که چهره قگینی داشت از دیدنم خوشحال شد. بابا هم مثل همیشه شاد و سر حال نبود، و با بوسه ای سرد که به پیشونیم زد مضطرب و نگرانم کرد.

چمدان ها و وسایل رو توی اتاقم گذاشتم، بابا کتابی در دست و بدون اینکه ورق بزنه، به صفحات باز شده چشم دوخته بود. مامان نزدیکم شد و گفت: از عمه چه خبر، حالش خوب بود؟

آره.

متعجب پرسیدم: ماما، چیزی شده، نکنه دعواتون شده؟

لبخند تلخی تحویلیم داد و گفت: سر پیری، ما جوانی هامون هم حوصله جر و بحث نداشتیم.

پس چی شده؟ قیافه تون خیلی گرفته است، بابا هم همینطور.

مامان شانهای بالا انداخت و گفت: ما خوبیم، خبری هم نشده.

بهرام و پریسا خوبن؟

آره همه خوبن.

صدای تلفن بابا رو به سمت تلفن کشید.

سلام قربانت، خیلی ممنون.

آره بنده خدا، میدونم میدونم، مرجان تازه رسیده، نمیدونم والا، به هر حال آدم دلش میسوزه، جوون بود.

از حرفهای بابا چیزی سر در نمی آوردم. هر چه بیشتر گوش میدادم کمتر متوجه میشوادم.

یک ساعت بعد عمو جلال به منزلمان آمد. عمو هم گرچه سعی میکرد با نشاط و خوشحال باشه اما کمی گرفته بود، اونا رو

تنها گذاشتم که وسایل پذیرایی رو بیارم، وقتی میخواستم وارد اتاق بشم شنیدم که بابا آروم گفت: از تهران داشته

میومده که این اتفاق افتاده، کی فکرش رو میکرد؟

همانجا سرپا ایستادم و گوشام رو تیز کردم، دلشوره بدی داشتا، خدایا بابا راجع به کی حرف میزد؟

هر چند این بلا رو سر این دختر آورد ولی جوون بود، حیف بود، راضی نبودم خار توی پاش بره.

کم کم داشتم متوجه میشوادم که با گفتن جمله عمو که ((مواظب باشید مرجان چیزی نفهمه)) جون از تنم خارج شد و

بشقابهای میوه از دستم افتاد. ماما و بابا به سرعت به طرفم دویدن. ماما دستم رو گرفت و گفت: تو چت شد؟

مامان چی شده؟ سر امین چه بلایی اومده؟

مامان با صدای بلند گفت: این اصلا به ما ربطی نداره، خودت رو ناراحت نکن، یه کم آروم باش.

چی شده تصادف کرده؟

مامان اشکای سرازیر شده اش رو پاک کرد و سرش رو آروم تکون داد. دوباره پرسیدم:

_مرده؟

مامان بلند گریه کرد. تازه اهمیدم مردی که روزگاری هم نفسم بود برای همیشه نابود شد.

مردی که همیشه فکر می‌کردم مواد مخدر به مرور نابودش میکنه در یک سانحه رانندگی که چند دقیقه بیشتر طول

نکشید نابود شد، دیگه هیچی نفهمیدم...

مهسا قرصی رو توی دهانم گذاشت و لیوان آب رو دستم داد و گفت: حسابی حالت جا اومده... تا کی می‌خوای بخوابی؟

_مگه چند ساعته؟

_بگو چند روزه، از دیروز تا حالا خوابیدی.

عکس کوچکی رو که از امین داشتم از کشوی میز بیرون آوردم و نگاه کردم، واقعا حیف بود، حتی اگر به من و خانواده‌ام

هم بدی کرد.

مهسا به من نگاه کرد و عکس رو از توی دستم کشید و گفت: دو سال هم می‌خوای با غم و غصه مرگش خودت رو عذاب

بدی، نکنه فراموش کردی تو از اون طلاق گرفت، اون یه غریبه است. همین.

_تو واقعا دلت میاد راجع به یک جوون اینجوری حرف بزنی؟ اون حتی اگه برای ما عزیز نباشه، برای پدر و مادرش خیلی

عزیز بود.

در حالی که دستم رو میمالید گفت: آره عزیزم، درسته، ولی یادت باشه تو هم برای پدر و مادرت عزیزی، اینقدر مامان و بابا

رو غصه نده.

_نمیتونم فراموشش کنم. خصوصا آخرین باری که دیدمش، چرا اون دروغ لعنتی رو بهش گفتم؟ کاش روزای آخر کنارش

بودم کاش...

مهسا در حالی که سعی میکرد خودش رو آرام نشون بده اما عصبانی بود گفت: بس کن دیگه. چرا انقدر کاش کاش

میکنی؟ زندگی که همش طبق خواسته ما آدما پیش نمیره. پاشو وسایلت رو جمع کن بریم خونه ما.

_من می‌خوام برم خونه امین اینا برای تسلیت گفتن.

_اون با دیدن تو حالشون بد تر میشه، ما خودمون رفتیم، گفتیم تو از ماجرا خبر نداری.

_ولی من باید برم.

_گفتم که صلاح نیست، در ضمن دردی از دردای اونا رو دوا نمیکنه، چرا اینقدر بیخود اصرار میکنی، پاشو الان ناصر میاد دنبالمون.

ولی من نه حوصله اون و نه حوصله ناصر و نه حتی حوصله نیلوفر رو داشتم، پشتم رو به اون کردم و گفتم:

_من می خوام بخوابم، حال مهمونی رفتن هم ندارم.

مهسا عصبانی گفت: هر جور میلته. اینو گفت و رفت.

یک هفته از مرگ امین می گذشت و من مرتب با کاپس و خوابهای آشفته از خواب میپریدم و با اشک ا گریه به خواب میرفتم. یک روز صبح مامان که کارش پرستاری از من شده بود کنارم نشست و گفت: تو مگه درس و دانشگاه نداری؟ کی

میری تهران؟

_هیچوقت.

_یعنی چی؟

_دیگه نمیرم.

مامان با دلخوری گفت: مگه دیوونه شودی دختر؟

_آره مامان تو رو خدا راحتم بذارید.

_راحت گذاشتیم که هر دقیقه یک تصمیم میگیری، دیگه نمیذارم خودت تصمیم بگیری، همین فردا بلند میشی میری تهران.

_نمی خوام، نمیرم.

_یه هفته است اومدی و مثل زنای پا به ماه از جات تکون نخوردی، تو چت شده؟ بیست و پنج سالته ولی درست مثل بچه های پنج شش ساله رفتار میکنی. یه کم به فکر زندگیت باش، دیگه خسته ام کردی.

_مامان من اصلا حوصله نصیحت شنیدن ندارم اگر شما از من خسته شدید میرم خونه مهسا اینا.

مامان ناراحت از اتاق خارج شد و ساعتی بعد شنیدم که داشت شکایت منو به بابا میکرد.

شب بابا شامم رو آورد، به احترامش روی تخت نشستم، با مهربانی گفت: هنوز که خوابیدی، واقعا حالت خوب نیست یا تنبلی میکنی؟

_هیچ کدوم، از زندگی خسته شدم.

_چرا؟

_بابا من همش بد شانسی میارم.

_همین فردا با هم میریم تهران، دیگه تنبلی بسه، اینقدر هم مثل پیر زن های هفتاد ساله قر قر نکن.

_بابا من دیگه بر نمیگردم تهران.

_پس درست چی؟

_ادامه نمیدم، خسته شدم.

_دلیلش چیه؟

_فقط خسته شدم، همین.

_چه دلیل محکمی، هر کسی از هر کاری خسته بشه ولش میکنه؟

_بابا دلیلش رو نپرس.

سینی غذا رو جلوم گذاشت و گفت: اول غذات رو بخور، بعد هم ظرف های شام رو بشور، چون مامانت امروز خیلی خسته است، بعد هم با هم صحبت می کنیم.

از اتاق که بیرون رفت دنبال دلیل قانع کننده ای می گشتم که بشه باهاش بابا رو راضی کرد. اما هیچ دلیل منطقی ای به ذهنم نرسید. چند قاشق غذا خوردم و ظرف های شام رو شستم، وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم دیدم که بابا مشغول صحبت با تلفن است، فرصت رو غنیمت شمردم و وارد اتاقم شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح زود ساک دستی ام رو برداشتم و به مامان گفتم که به مهسا سر میزنم. برای نیلوفر عروسک و خوراکی خریدم که کلی خوشحالش کرد.

مهسا که دید سر حالم خوشحال شد و گفت: میگفتی گوسفندی، گاوی قربانی می کردم.

_لازم نکرده شما یک ناهار خوشمزه به ما بده اونا پیشکش.

نوی مدتی که مهسا منو تنها گذاشت، نیلوفر با شیطنتها و رقصیدنش منو سر گرم میکرد. نزدیک نیلوفر رفتم و به فیلم های روی میز نگاهی انداختم. روی یکیشون نوشته بود بهرام و پرپسا، مهسا که منو در این حال دید گفت: دنبال چه

فیلمی میگردی؟

_فیلم عروسی بهرام و پریسا است. حال داری ببینی؟

مهسا تأیید کرد و به نیلوفر گفت: ماما جان فیلم عروسی دایی رو بذار برای خاله.

نیلوفر فیلم رو روی دستگاہ گذاشت و با اومدن تصویر اتفاقاتی رو که یادش بود برام تعریف کرد. صحنه‌هایی از فیلم متعلق

به باغ بود. منو به شب عروسی برد. با دیان چهره هومن دوباره منقلب شدم، مهسا گویا از دیدن چهره من متوجه چیزی

شده بود گفت: از این پسر چه خبر؟ چشم خیلی‌ها دنبالشه.

_کیا؟

_خوب خاطر خواه زیاد داره، یکیش ناصر خودمون. بعد با صدای بلند خندید.

_چه لوس!

_نه والا، جدی میگم. پسر به این خوبی بعید نیست طرفدار هم داشته باشه.

_خوب به ما چه؟

_هیچی، من که شوهر دارم تو هم حال و حوصله نداری، اصلاً شاید چنین آدمی نگاه تو هم نکنه.

از حرفش ناراحت شدم اما مطمئن بودم از تک تک حرفاش منظور خاصی داشت. ناخودآگاه گفتم: از آقا بهزاد چه خبر؟

خنده روی لبش خشک شد.

_بهزاد؟

_آره پسر عموی ناصر.

_هیچی، بنده خدا اون روز اینقدر از دست ما ناراحت شد.

_یه قرار دیگه باهاش بذار می‌خوام باهاش حرف بزنم.

متعجب پرسید: دروغ میگی؟ پس درست چی؟

_درس کدومه، دیگه نمیرم.

مهسا که نمیدونست ناراحت باشه یا خوشحال پرسید:

_چی توی سرت می‌گذره؟

_ فقط می‌خوام ببینمش، نکنه پشیمون شده.

ویدئو رو خاموش کرد و دستم رو کشید و گفت: پاشو نهار رو آمده کنیم عروس خانم.

طبق خواسته من همون شب از بهزاد دعوت کردن که به خونشون بیاد، همه چیز مرتب بود تا من یک بار دیگه توی تله بیفتم، اما این بار از روی لجبازی با خودم.

صدای زنگ که بلند شد صدای قلبم رو بلند تر از اون حس می‌کردم، در باز شد و اول پسر کچولوی خوشگلی وارد شد که خیلی راحت می‌تونستم بپذیرمش، بعد بهزاد با دسته گل و شیرینی بهم سلام کرد، بعد از دقایقی که از ورودش می‌گذشت از ناصر و مهسا خواست که ما تنها باشیم.

هیچ نظری نداشتم اما به محض تنها شدن با او تک تک سلول‌های بدنم بهم دستور میدادن که خونه مهسا رو ترک کنم اما مگه میشد. یک مرد ۳۵ ساله با اون حواس جمع زل زده بود بهم و داشت منو میپایید.

رو به روم نشسته بود، بر خلاف من اون به خودش مسلط بود، سینه‌اش رو صاف کرد و گفت: خیلی خوشحالم که این تصمیم رو گرفتید، مایه افتخار منه که زندگی خودم و مانی رو دست شما بسپارم.

با صدای لرزانی گفتم: ولی من هنوز تصمیم قطعی نگرفتم، فقط می‌خواستم با هم آشنا بشیم.

_ بله حتما، هر سوالی دارید بفرمایید.

وقتی اینطور مودبانه و خشک باهام صحبت میکرد یاد صمیمیت هومن میفتادم، دلم تنگ شده بود برای تو گفتن هاش، من نمیتونستم با مرد خشک و خشنی مثل بهزاد حتی هم کلام بشم. با خودم کلنجار میرفتم. در ذهنم هزار سوال بود که حتی توانایی بین کردن یکیشون رو هم نداشتم.

به زحمت پرسیدم: چرا از همسرتون جدا شدید؟

متأسفانه همسر من... من منی کرد و گفت: اجازه بفرمایید از گذشته حرفی نزنیم، اگر مایلید از توقعاتم از همسر آینده‌ام بگم.

توی دلم گفتم: چه ربطی داشت، سوال منو جواب بده، اما ساکت شدم تا مثل همه مردهای خودخواه دیگه یک لیست بلند بالا از خصوصیات همسر مورد علاقه‌اش گفت. اما اصلا نگفت باید زیبا باشه، اصلا نگفت باید بتونه منو تحمل کنه.

بهزاد دهانش تکون می‌خورد ولی من یاد هومن و حرفهای هومن می‌افتادم، سرگیجه عجیبی داشتم، حدود ده دقیقه حرف

زد، همه خواسته هاش رو بین کرد بدون اینکه بیرسه تو چه توقعی از مرد زندگیت داری؟ بعد هم با گفتن ببخشید زیاد صحبت کردم از اتاق بیرون رفت، معنی وارد اتاق شد و گوشه اتاق ایستاد و به من خیره شد، دستام رو باز کردم و ازش خواستم کنارم بیاد. به حالت دو بغلم پرید، چقدر بر عکس پدر خشکش بوی عشق و محبت میداد، کاش می‌تونستم به این بچه اینقدر وابسته بشم که بتونم در کنار مردی مثل بهزاد دوام بیارم، اما نمی‌شد.

شام آن شب در سکوت صرف شد، یکی از بدترین شب‌های عمرم بود چون بر خلاف میلیم مجبور بودم با لبخندهای گاه و بی‌گاهم نشون بدم از وضعیت پیش اومده زیاد هم ناراضی نیستم.

بعد از رفتن بهزاد و پسرش وسایلم رو جمع کردم و لباس پوشیدم، از ناصر خواستم منو به خونه برسونه و به مهسا گفتم: مهسا جان کسی از قضیه امشب خبردار نشه.

حدود ساعت ۱۱ شب بود که به خونه رسیدم، به محض ورودم مامان گوشی رو به طرفم گرفت و گفت: خوب که اومدی عمه پشت خطه، بعد خودش با عمه خداحافظی کرد و گوشی رو دستم داد.

_سلام عمه جان.

_سلام دختر خوشگل، دلم برات تنگ شده.

_منم همینطور، شرمنده نتونستم تلفن کنم، حالم خیلی بد بود.

_میدونم مادر، باید تحمل کنی، نمیایی تهران؟

_نه، نمیتونم.

_میدونم بعد از اینکه دلت برای عمه پیرت تنگ بشه بهم سر میزنی.

_حتما، برام دعا کنید. خیلی خوشحال شدم.

گوشی رو گذاشتم. متوجه برق نگاه مامان شدم، حدس زدم که توی مدتی که با عمه صحبت می‌کردم ناصر قضیه پسر عموش رو برای مامان تعریف کرده، پس علت شادمانی مامان اینه، اینقدر از دست من خسته شدن که فقط به فکر ازدواجم هستند با برانشون مهم نیست که اونطرف کی باشه.

_مرجان، مهسا تلفن کرده بری خونشون.

_ولی من حوصله ندارم.

_گفت کار خیلی واجبی داره.

میدونستم مهسا می‌خواد از تصمیمم با خبر بشه، کاری تو خونه نداشتم، لباسم رو پوشیدم و راه افتادم، سر خیابون منتظر

ماشین بودم که ماشینی جلوی پام نگاه داشت، تنم یخ کرد، هومن بود.

از ماشین پیاده شد و در جلو رو باز کرد. محکم گفت: سوار شو.

لال شده بودم، نه می‌تونستم آره بگم نه، بی اراده سوار شدم و خودش هم سوار شد.

_کجا میری برسونمت.

با بغض گفتم: هیچ جا.

_می‌ترسی ما رو با هم ببینن؟

_نه، من از هیچی نمی‌ترسم، نمی‌خوام با هم باشیم، خسته ام، از همه چی و همه کس.

لبخند ملیحی زد و گفت: من باید خسته باشم یا تو که از ساعت شش صبح تا حالا توی شهرتون علاقم؟

_به من چه؟

_همش زیر سر توه.

می‌خواستم پیاده بشم با صدای بلندی گفتم: من می‌خوام پیاده بشم.

_جواب محبت‌های من ایینه، انطوری می‌خواستی جبران کنی؟

_تو فقط به خودت لطف کردی، همه کارها به خاطر ارضای خودت بود، من فقط یک وسیله بودم، همه چی فقط به اسم من

تموم شد، همین. کاش هیچوقت چنین لطفی در حقم نمی‌کردی.

در حالی که اشکام سرازیر شد گفتم: اون مرده.

متعجب و عصبانی گفت: چی؟

_امین توی یک تصادف کشته شد.

مات و مبهوت نگام کرد، رنگش مثل گچ سفید شده بود. شاید درست به اندازه من از خبر متاثر شد، از فرصت استفاده کردم

و پیاده شدم.

میدونستم اونقدر بهت زده هست که دنبالم نیاد، خودم رو به خونه مهسا رسوندم، مثل همیشه از دیدنم خوشحال شد.

_عروس خانم چرا تو همی؟

_هیچی، خوبم.

_فکرات رو کردی؟

_راجع به چی؟

روی مبل لام داد که گفت:اوه، تازه خانم میگه راجع به چی؟

_مهسا اگه ازت بخوام چند روزی، فقط چند روزی حرف نزنم قبول میکنی؟

معارضت گفت:دوباره دیشب چه خوابی دیدی؟

_من الان نمیتونم تصمیم بگیرم، اصلا از این بهزاد خوشم نیومد.

_من نمیدونم تا کی می‌خوای به عشق و علاقه پایبند باشی، به کم عاقلانه فکر کن، اون شرایط خوبی داره، آخه خوشم

نیومد هم شد حرف؟

شونه‌ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب خنک سر کشیدم، دستام به وضوح میلرزید. کاش با هومن بیشتر

حرف زده بودم، کاش اینقدر احمقانه همه چیز رو خراب نکرده بودم.

_چته دختر؟ چیزی شده؟

چرا جرات تعریف کردن ماجرا رو نداشتی؟

چه خوب میشد حرف‌های دلم رو میزدم و خودم رو خلاص می‌کردم.

دست بردار نبود، دوباره پرسید: مطمئنم یه چیزی شده، یک روز میگی با ازدواج با بهزاد موافقی، یک روز میگی پشیمونی، یه

روز مهربون و خوشحالی یه روز در هم و آشفته، تو چت شده؟

_هیچی، فقط دوست دارم فکر کنم.

_به چی فکر کنی، به گذشتت؟

دیگه طاقتم طاق شد.

ناخوداگاه گفتم: هومن اومده اصفهان.

متعجب نزدیکم شد و گفت: هومن؟ برای چی؟ نکنه این همه آشفتگی بخاطر اونه، اتفاقی افتاده؟

- _نمیدونم چه اشتباهی مرتکب شدم که... توی حرفم پرید و گفت: میدونی بزرگترین اشتباهت چیه؟ اینه که همیشه خودت رو مقصر میدونی، حالا از کجا میدونی اومده اصفهان؟
- _امروز جلوی پام سبز شد.
- _خوب چی میگفت؟
- _حرف‌های همیشگی.
- با خنده مرموزی گفت: همیشگی؟ حالا بگم مقصر کیه؟ مقصر اون دله...
- _بس کن دیگه مهسا، نمی‌خوام توییخم کنی، اینارو گفتم بدونی چه مرگمه.
- _پس به خاطر این گفتمی دیگه تهران نمیری ولی حالا که ایشون و مده اینجا چی؟
- _خوب میره.
- _خدا عالمه، شایدم نرفت.
- مهسا دقایقی تنهام گذاشت، بعد دوباره رو به روم نشست و گفت: بینتون چیزی هست؟
- _نه.
- _پس چرا اومده دنبالت؟
- _اون یه حرفایی زد منم جوابش رو دادم.
- _مستقیماً؟
- _با عکس‌العملم.
- با خنده گفت: مثلاً دفتر و دستکت رو به طرفش پرت کردی؟
- _داری مسخره‌ام میکنی.
- _نه عزیز من، اگه عکس‌العملت فرار از تهران و پناه آوردن به اینجاست باید بگم اگه حرف‌های که زده حرف دلش بوده باشه به این زودی‌ها رهاش نمیکنه.
- _کاش برای همیشه میرف دنبالت زندگیش.
- _چرا فکر میکنی برگرده بهتره؟

چی؟

چرا دوست داری بره؟ واقعا علاقه‌ای بهش نداری یا اینکه دلت به حالش میسوزه، البته حقم داری زندگی با هیولایی مثل تو ساخته.

لبخند تلخی زدم و گفتم: مادرش هم احتمالا منو یه هیولا تصور کرده.

مادرش؟ مگه حرفی زده؟

دقیقا نمیدونم، ولی مطمئنم مخالفت‌هایی داره.

پس به خاطر اون ناراحتی و دو دل.

ناراحت نیستم، من نمی‌خوام یه بار دیگه شکست بخورم، هر چند مادر اونم حق داره.

حالا نظرت چیه؟ واقعا چه احساسی بهش داری؟

مسلمنا از حرفام فهمیدی، شاید فراموش کردنش برام سخت باشه ولی اصلا علاقه‌ای به جنگیدن برای به دست آوردن چیزی که حق مسلم نیست ندارم.

چرا نیست؟

مهسا من از همون روزهای اول که دیدمش محبتش رو درک کردم، میفهمیدم اگه این رابطه ادامه پیدا کنه اون چیزی که نباید میشه ولی تقدیر بر خلاف میل همیشه ما رو به روی هم می‌کرد. نمیدونم اسمش رو بد اقبالی بذارم یا خوش شانسی، شاید اگه سه سال پیش این اتفاق می‌افتاد و هیچ ترسی از حرف خانواده اون یا خودم نداشتم اما حالا...

حالا هم هیچ فرقی نکرده، تو حق داری زندگی کنی، هنوزم چیزای بکر و دوست داشتنی‌ای داری که بهشون افتخار کنی. خنده مسخره‌ای کردم و گفتم: آره راست میگی.

بلند شدم و به مهسا گفتم: من باید برم.

ناهار پیش من باش.

نه باید برم، ولی بازم میام، فعلا که اینجام.

باشه اصرار نمی‌کنا ولی هر ساعت منتأرتم.

خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم. هنوز چند قدم بر نداشته بودم که صدای هومن رو شنیدم.

_سلام.

این بار آرام تر از قبل بودم، جواب سلامش رو دادم.

_میای سوا ربشی؟

_نه باید برم خونه عجله دارم.

_قول میدم زود برسونمت.

_چرا اومدی اینجا؟

_تو نمیدونی؟

_نمی خوام بدونم ولی خواهش می کنم برگرد، تو رو خدا تمومش کن.

جلوم ایستاد و گفت: به همین راحتی؟ سوار شو تا دلیل اومدنم رو بگم.

با نگاهی به اطرافم سوار شدم، به محض حرکت ماشین گفت: اول اینکه برای مرگ امین متاسفم، واقعا ناراحت شدم اما قسم میخورم من به خاطر خودم اون رفتار رو با امین نکردم و فقط قصدم کمک به تو بود، حالا تو به من بگو گها اون دروغها رو بهش نمیگفتی، دوست نداشتی یه نفر کمکت کنه؟ یا اگر برادرت بهت کمک کرده بود از دستش خلاص بشی بعد از فوت

امین بهش میگفتی مقصره؟ چرا حالا برای من و خودت دنبال بهانه میگردی؟ چرا تمومش نمیکنی، ها؟

صورتش رو به طرفم برگردوند و منتظر شد. وقتی سکوتم رو دید پیچید توی یک کوچه فرعی و ماشین رو متوقف کرد.

_من حرفی ندارم برو.

_داری، حرف داری، اینقدر مغروری که وقتی حرف دلت مخالف غرو بی جانه سکوت میکنی، مثل همیشه.

با نیشخندی گفتم: تو اول مادرت رو راضی کن بعد حرف بزنی.

خنده کوتاهی صورتش رو تحت تاثیر قرار داد.

_پس مشکل تو اونه.

_ما اون مشکلی ندارم.

داری، خوبم داری. اما مادر من با وجود تو مخالف نیست، اون با ازدواج من مخالف، معتقد که من نمیتونم یه زندگی رو

بچرخونم اونم با آدم خشک و جدی مثل تو.

_ خشک و جدی؟ ناهید خانم این نظر رو نسبت به من داره؟

_ حقم داره، در ضمن من تازه فهمیدم علاوه بر خشک و جدی، مغرور و لوس هم هستی.

دوباره صمیمی شد، این لحن حرف زدنش دیوونه‌ام می‌کرد، لال شده بودم.

از سکوت استفاده کرد و گفت: ماما، یه حرفهایی با من داشت، قانعش کردم، میدونی بهش چی گفتم؟ گفتم این دختر

خشک و جدی برای من تکمیل کننده است. ماما فکر میکنه ازدواج قبلی تو توی زندگی‌مون تاثیر داره، اما من بهش

گفتم، نه. با شناختی که از تو دارم بهش قول دادم ما هیچ مشکلی نخواهیم داشت.

_ تو هیچ شناختی جز اینکه من یک دختر لوس و مغرورم از من نداری.

خندید و گفت: یه شناخت‌های دیگه هم دارم اونارو بعدا میگم، حالا چی میگی؟

_ من هیچ حرفی ندارم.

_ داری دیوونه‌ام میکنی.

_ یادته بهت گفتم همدیگه رو نبینیم بهتره؟

_ من بعد از اون دوست داشتم همیشه و هر روز و هر ساعت ببینمت.

_ از همین میترسیدم.

_ چرا ترس؟

_ نمیدونم.

چند لحظه ساکت شد، بعد به طرفم برگشت و با آرامش گفت: نگام میکنی؟

به طرفش برگشتم، خیلی شمرده گفت: بیا این بچه بازی‌ها رو همینجا تمومش کنیم.

سرم رو پایین انداختم، محکم گفتم: دوست دارم نگاهم کنی.

توی چشمای سیاه و براقش امید بود و آرزو...

صدای قلبم رو خودم می‌شنیدم، حتی شاید هومن هم میشنید. چشم به چشمش دوختم که گفت: این لجبازی‌ها به ضرر هر

دو مونه، خود خوب میدونی اگه امروز از هم جدا بشیم نه تنها برای من، حتی برای خودت یک عمر حسرت می‌مونه.

_ از کجا میدونی من از این جدایی ضرر می‌بینم؟

چشم‌های تو همیشه برام صادق بودن بر خلاف زبونت که آزارم میده.

چه جوری می‌خوای با این زبون بسازی؟

عشق بد تر از تو هم رام کرده.

خندیدم و گفتم: تو هم که کم عاشق نشدی.

عشق تا الان برام سرگرمی بوده، ولی من هیچ وقت قبل از خوابم به کسی فکر نمی‌کردم، هیچوقت خواب کسی رو

نمیدیدم، همون بار اولی که خونه پری خانم دیدمت فهمیدم که مهمون خونه پری خانم مهمون دل من هم شده، روز به روز

بیشتر برام روشن میشد که چرا با دوست‌های دور و برام کمتر می‌جوشم. چرا ساکت ترم، چرا ندیدنت یا گاهی وقت‌ها

دیدنت دیوونه‌ام میکنه، چرا اون کبابی که با هم خوردیم هنوز مزه‌اش زیر دندونمه، چرا؟ پری خانم برام دوست داشتنی تر

شده و چرا به زن به عنوان یه موجود مقدس نگاه می‌کنم، مرجان من همه اینها رو صادقانه گفتم، تو هم یک کلمه بگو آیا یه

احساس کوچولو توی قلبت داری که بتونم دلم رو به اون خوش کنم؟

یقین داشتم کلمه نه از روح و جسمم پاک شده، اون گفت صادقانه، توی جدالی که با خودم برای سرکوب کردن عشق و

علاقم داشتم شکست خوردم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: آره.

حالا خوشبختم، وقتی به عقب برمی‌گردم رد پای یک نفر رو میبینم که قدم به قدم مثل سایه پشت سرم بود، کسی که

هیچوقت تنهام نداشت، کسی که امید به بودنش منو زنده نگاه میدشت، کسی که کمکم کرد به این خوشبختی برسم.

خدایا بازم کمک کن، لحظه‌ای به حال خودم نذارم، خدایا، بازم دوست دارم نگاهم کنی.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com